

بسیار آن یکی لشکر سازد
 که با لشکر روس کین آورد
 بالمش نهادن روسی بکشت
 زمین بوسه دادند پیش کوان
 برادرش چون آک از اراشد
 که در خانه خویش پیکار را
 تماشای کسارند فارغ تو
 ترا کرد فرزند فرمانبردار
 پویشیده و پان خود بر پویش
 فویدی و او کردی پور خویش
 پس اندر زش آراست از هر درکی
 سرانجام بر کین هم خواستند
 بناچار آن پیکم کرده راه
 بیاساتی آن تلخ خویشین بسیار
 از آن تلخ می جام پسندم بد
 که آئین دیرین جهان تو گنم
 بر بنا و پیرا چه هستی رود
 بکفت تا توان جامم چه داشتن
 زمانه بکفت بشکند خامه ام
 کمرای می سر و شود یازم
 را ندکرم داو و پیکال و
 بترک فلک ترک سازی کنم
 باغین گوینده پهلوی
 یکی با زمین گفتسای دردی

بچو لا و او آئین بسیم و بزر
 ز کین آسمان بر زمین آوردیم
 زده آتش زمین آتشی آبرنگ
 بفرمان پذیرگی بهر سوروان
 بگیر جو آتشیر و سلا شد
 در اردو سوار و بدو خانه را
 سراسر پنجا دهد کج تو
 بشمشیر خورید بکفن سر
 بخرمن میفرودشان آرزوش
 که بان ای سپکام کند پیش
 ز هر در برافروختش اختری
 نبرد از در کینه آراستند

بپانک کین خواهی از هر دیار
 ازین پس خور و خوابید کند
 ز ایران زمین شایسته پروا
 و ز آتشیر الوانستخ کرد
 ره باستان مرد چپاره زو
 ابوالمستخ فرزند فرزانه است
 که از من دل و شهنمت کوفت
 نباشد که از من روان تو شاد
 چنان راه آن باستان بر زد
 چو کردید ابوالمستخ که ز راه
 بسوی بختیش اندر رسود
 شد این راه درستان که زده

بر آرد برور که شمس بر باد
 بهما سون درخش کوی برخواست
 در آنکه بچیز مرشان بیای
 بفرمان ده مرز شوشی سپید
 که مرد خود مند راکی سزود
 بتایج ترکان دپه خانه است
 بمن پاک جهانت بر شوقه است
 همان یک بر تن روانم باد
 که بروی پوشید رامی چشمه
 بنالیه زمان دیو نیرنگ ساز
 دو کوش از شنیدش بل بره تو
 به و مانده شوشی نزد تخت و کوه
 بشوشی در اردو روسی سپاه
 شرایب بیخای ووشین بلای
 که کزان لب تو بخندم بد
 بشیرین سخن صبح خسر گنم
 بفر دبا نجان جهان دلگشت
 که بر من بروش مراد زمان
 بکیتی تمام جبهان شهر بار
 بکارم یکی ز ناموزین داود
 که بخشد به شهر و ده ملک جم
 بنیر و درم کرده شیر و
 بدگاه شش کمانیت است
 برافشان از خسر و سستین
 بر این چایا سشن بر آن جوان

ساقی نامه در تهنیت عمید نوروز
 سلطان و پشداستان
 و طلب یاری در نظم کتاب

ولی خرم آن کشمبش رود
 نشاید و انرا قدم داشتن
 نورد و نور و فلک نامه ام
 ز دوران چو خشم ندارد زنده
 ز دستان این زوال دیرینه
 بدستان او دستبازی گنم
 که ناموز نامه خردی
 بر آرا چو بختانه آوری
 چون بختش آبی نه آسمان

چو بریان با پیش بلند
 نماز و حسن روی باز کرد
 بهر صبح نازم کلهای باغ
 با ز سپندارند اندر خوش
 در اسان آوا می شد پلنگ
 یکی عرص چون باغ نینو شکرت
 برار استه تخت کوه هر نگار
 بر آنجا نازم خورشید روی
 جفا فرامید از چشمشیدم
 درین روز کاران که از قوه بار
 زنده تکیه بر کاه کج روی
 ز پادشاهان مرغله موی
 رسیدند با کوه پرو خواسته
 رده بر کشیده پرستارفش
 با و زکات زمین فروزانش
 زهر شهر و کشور با مسید بار
 کردی ز خواندم و سقین و جن
 هم از داو خواهی کردی و در
 خدیونان سپهر یار زمین
 زهر شهر پر پای خواند پیش
 در آنجا از امر ز خاور بزار
 که شاهان فلک تم خام تو باد
 سهول اندر از پیشان کاروان
 از ان دیوسارات ناپاک زاد
 چو پروا و خواهان تویی داد

چو بر خسرو حصاران دشمن حمل و داو خواهی رعایا
 زمین با سمان نازم آغاز کرد
 خروگشت کردون تبران جواغ
 بگفت تیغ رخشان چو رخشان
 چو لپشت پلنگان زمین رنگ ننگ
 در ان ابکی ی چو دریا می زرش
 بران پرشسته جهان شهر با
 لب آسان با زمین راز کوی
 نه جشید فرمانبرش از عجم
 جهان تازه شد چون تیغ شهر یار
 جهان کن راز فرسش فوی
 بشستی شده کاخ بر رنگ و لوی
 بز و کجسر پیکر ارسته
 بر ستارش دست برده بکش

**داو خواهی رعایای خراسان از پیدای جماعت
 ترکمان تکم برور با معدلت مدار شاه کیتی پناه**

ز زابل ز دیلم زارمن پدر
 کنار تک کیتی حن داوندین
 پریشش برار است گفتار خوش
 کشوند لب بر دژ سرد یار
 نور دستاره بکام تو باد
 همه یار پر داز بازار کان
 که هر کز روانشان انوشه مباد
 ستمدیکان را بغیر یار کس

یرا راست خان از کباب بره
 برین بنظر طایر چو چغت پرن
 چو خوشید از کاخ کردون سپهر
 چو آوا می کوس از در شهسینه
 یکیمان ز درگاه کیمسان خدیو
 بهر سووان ضربه خنجر زور
 فروز انتر از انقاب افسر شش
 تهنن شی از سواران رزم
 خضر سپید و آبدار ان او
 خروشیدن کوس پرست براه
 بزهر اندرون پیش خسرو پای
 بهوی زمین کوس درگاه شاه
 دگر سوی کردان کردون کزای
 چو بازنده ابر بباری کمر
 برین چار بالش چو ناپسته مهر
 بدبار آن خسرو روز کار
 بی داوری کرده آوا بلند
 بخزگاه شان بر دسالار بار
 زرع جان کمر زیزی آفاذ کرد
 بهوش سخن را کبر آرا سفند
 بسالار کیتی مدار است نیو
 ولی تمکات واری کم و حیاتی غم سین
 شده آه پرنده چو بیان باه
 نسی پرده بدرید بر پرودک
 بشمشیر خور زیشان سپدیغ

بفرمان آن دادگر شهر یار
 دو در میان کوه پریشان باز کرد
 همه پامیخ داو در ارسته
 شدند آفرین خوان کیمسان خدیو
 ازین تکم چشمان توران زمین
 بپویندگان بسته در وقت راه
 بسی خواهد افتاده در بردگی
 ستم پیشگان نامرغفن تیغ

بداند لیش با خوار در دیده
 ذکر سوگ و بی زکرمان زمین
 توئی سایه پاک پروردگار
 بر از بختین آسمان پایه است
 چون دست خداوند گیسوان خدای
 پیش کن از در دور پیش چشمه
 بر نما خداترس و ناپاک نژاد
 بزیر پی باره سندان پایمال
 بحدوه خدایان بمانند جای
 این مافرش نیزه در کارزار
 چون خورسوی کین بار کی گرم کن
 ذکر سوگ و بی زار من هزار
 بزرگ جواشیر آن کرک پر
 ز فرمان یزدان چسپید سر
 بریده دل از مهر فرزند خویش
 بگو هر چه ابرینی یمن است
 بنجو و داد دره لشکر روس را
 بر روسیان روی فرساشده
 ره دیو و اوژن سپار دشمن
 کنون چاره کن آن بداندیش را
 هم آید ز دیلم نون می نوان
 نزد اندیشه ایگه چون شهر یار
 همه سرخ روی و همه ندموی
 گرانید نان پس باز ندران
 بروزی دوشاید دران زندگان

سرار یا سنگ کوبیده به
 لکسان خدایان به سیم کس

شکایت کردن مردم کرمان از طایفه افغان
 سیستانی در پایه سیر خلافت محیر سلطان

لکسان خدایان کردن گزای
 پیش گزایند کان در گزند
 کسان خورشاه کبیر و داد
 چه از سانه و چه از خورشاه
 خردمانند بر جانه ده کده خدای
 بر آرزو گزاینده ماران و مار
 بپوشیده رنج بر نیده و باکش
 بسی اهرمن کوه کابل
 بکین بر بچون کره بر زوند
 خروغین ما در از مکت پور
 یکی چاره برد و چپاره کن
 چو دادار پلی داوری داوت

شکایت کردن امانی از من زمین از
 بر اسم خلیل من بزرگ طایفه
 جهان شیر و سازش او یار و سپه

نه بشنوده بر خویش و فرزندان
 همه رای او را می ابرین است
 بته کرده پوشیده ناموس را
 از ترس همانند ترساشده
 تهای در آرد و پشیا و دنیا
 همان بدگوش مرد بدگوش را
 چنین گفت از گفته کاروان
 یا من گشته لشکر سیمدار
 به اندیش و ناپاک در خاشاک
 خرد نه آتش ز کین اندران
 بر آسایدش جان ز نادر و شاک
 نه پوشیده رویانش از من است
 از ان مردمان از جالشگری
 کران باستان مردم کرده راه
 فرو گشته انکو توان از نمی
 گروهی بدیدم بکینسان خدیو
 که اشخدر آن روسی بدگر
 ز در یای خزان سپاهی مگزن
 بکین برابر و کره بر ز سندر
 هر اسان شه و زان مگر شهر یار
 سپهکش شش شاه کردون رکاب

بفر بادخوان جز تو فریادرس
 غریوان کرامی شاه با داد و دین
 به پروردگان سایه بر بکار
 بهاتی در آسایش از ساریات
 پرستان بر سر بسته باش
 بانای می لشکر ز اسبل
 آن بوم و بر آتش بر زدند
 دران بوم و بر بر شد از راه و چو
 بشمشیر کین زخدر خاره کن
 دل و تیغ و بازوی ز تو توت
 بی اختر دشمنان نرم کن
 خردی بر آورده کی شهر یار
 ز اندیشه خسته و شیر کبر
 نه پیشم بیسم توان داد و گر
 ناموس پوشیده اش بر من نیست
 نه جزای اهریش پیش
 بدل در سگاله سگالشگری
 که بینا و باو افتخ شاد
 چه رشده فرد و از و عالمی
 تپایش کنان کای همانا نیو
 و کرده شد از جادوی چاره
 فرزندنا سواج در یای شرف
 بدیدم نخست آتش اند ز من
 در از من به چرخ از کارنا
 همانا همانا در افرا سیاسب

براقوت چون گفت هر یک
 چه اگر از خورشید شده
 بود چو چون از دانی دشم
 بل چون شود شاه پر خاشجوی
 چه آنگاه شمشیر آید و
 بچو پیل چو شان بچو شن در است
 که دل خشا و داریه و دل پکنه
 ز کین بر شده چرخ پست آورد
 زیم ستوران نامون آورد
 چو کیوان به اندیش و در ضم خوی
 یکی تر کمازی بتوران کشم
 گنم تیره کرده و ن زکره نبرد
 ازین تیره خسیه ران نزار
 چو خنخی از نیکو پاسبان براند
 پر و مهر آمد ز نام آوران
 بفرمان خسرو دران بوم و بر
 پس از آفرین مرد و اسد کار
 چو بی کتری آسود و آیین
 چو فرمان شده شد به انا کسپر
 که از کفنت و اداسی کرد گزای
 از بر کوه برخش چون زنده پیل
 که زین پو خسر و محمد دست
 سین چاکر شهر یا جوان
 سی خون زبالی یالان نجسته
 اندک آن اسسکندر نامور

آگاهی یافتن خسرو و کشورستان از حال رعایا
 و خشمناک شدن و نوید دادن بفتح مفسدین
 بر و پیر از کتک ساز و بردی
 جهان را یکی رستخیز آورد
 و یا آهین کوه چو شن دست
 که آرم نیریا همان بلند
 ز کردش بارکان شکست آورد
 بلند آسمانی منتر از مچو کرد
 چو هرام غوغا پر خاشجوی
 زمین راستوه از ستوران گنم

مشور نوشتن خاقان کیتیستان بشاهزاده
 محمد ولی مرزا فرمان مشرماهی خراسان
 که لشکر ابرمداری حسین خان بر سر تکم
 که طایفه از ترکمانی است روان کن

شد اگر کردان خاور زمین
 بفرمان شاهنشاه ملک یک
 بخاور زمین بود خاور خدای
 به بر کوه آهین چو دریای نخل
 به زم اندرون رستم زابل
 بفرمان خسرو کمر به میان
 بسی خاک باغون برنجسته
 بسی با چو دارا دیده جگر

فرونده رویش چو تابنده شید
 روانش چو دریای جوشنده شد
 تو کفتی جهان می بسوزد بدم
 برافزاد داد با حق هر چه
 ز کین اند آرد با بر و کوه
 بهر یک سخن کفخن آهست از کرد
 بسی سل جوشنده از خون گنم
 همه اختر آرد چو خاک گنم
 فروزم بسی خسته تابناک
 بسی زان نذر و اختر آرم بگرد
 نه کابل با نام نه کابل خدای
 سر لطر هفتسم در آرم بگرد
 و بهم خاک دریای خزان بیاد
 نگارنده نام لشکر بخواند
 که بودند در کشورستان و روان
 بفرمانی شکست بست کمر
 شمار سپه راند با شهر یا به
 به انسان که بایست فرمانده
 بنام ملکزاده نام و ر
 چو الهزرو پوراده شمشاد و جهر
 بدشت اندرون از و شیر بند
 که آمد بنام سیم پیشواکی
 از خا در زمین راند بس طش کین
 بسی کشته با خنجر کابل
 بر او از نا و و کردان براند

که باید ز خاور زمین سی هزار
یکلی تا حسن بر بوم آورید
زیر زغن مرگن نشان کشید
و واسپ کرانای سپینه کام
بتشریف دستورش داو شاه
بهرای خلیستن بر کزید
چو خوشید خاور تگاور براند
جهان که خدا شاه با آفرین
دگره نگارنده را پیش خواند
کرانایه پور برادر پدر علم
گرای شیر دل بود زرم آزمای
نیاکانت پر مایه و شیر خک
بمزدی که دارد چو تو مرزبان
کدام شربان چو شد پیش
بزیار آن چو تیر سپینه کام
به بیدادگر کینه از داد کن
بهم در نور دید دانا و سپهر
ز قاجار شیر او زانی نامدار
چنین داد فرمان جهان که خدا
رسان بر پور برادر پدرم
ایر که به بار کی زمین نسند
یکلی تا حسن بر بر ایل برید
سرگردان نشان به بند آورید
ز غنای بسی که به سامون کند
زمین پیش شاه جهان داد بود

سواران جنگ آور نامدار
بترکان جهان چشم مور آورید
گوشه از خون مرزغن نشان کشید
چو کوهی ابر کوه زمین ستام
سر مرد جنگی بر آمد به ماه

کز بسند ملکز ادو نامور
به پشت پدر نشان بر سپه خام
نپس آنخسروی نامه و دانش تیر
یکی جا شد ز کشتن شاه هواد
ز درگاه خسرو دود و صد مرد کو

تشنه نوشتن خاقان کیتی شان بوابا بر پیم خان جاگم
کرمان که لشکر بقاعه هم روانه کن جهت نینه افغان

گذارش چنین با نگارنده دانند
بکرمان زمین داور از دادگر
دلیر و سرفراز و گردن کورای
بدریای نادر و چچان سنگ
پی به سگالان ز سپه دوران
نه اهورسک دارد اندیشه
که بندوره آسمان از خرام
ردان نیاکان از افشا کن
بفرمان آنخسرو شیر کبیر
سپهدار سنگ و سالار بار
پدر بر پدر شاه کشور کشای
که بدر و پیکال بر شیر حرم
به نپدیق از کینه فرزند نشد
جلرگاه کردان کابل ورید
ز خون مرزغان لور کند آورید
ز خون کوه و نامون چو خون کند
وزان پس بگردون شد آوازی

که بشار تشنه شایسته
که به تمام با پور آفر بود
پدر بر پدر مرزرا مرزبان
سزاوار این تخم بخاره نیست
نباید کشاد ز آن بوم و بر
در آرام گاه دم آسج شیر
ز یال بداند لیش خون بر نشان
چو آن نام پذیرفت ز انسان گای
نور روز کردان کرانایه مرد
تنگی سنجک اندرون تیز چکان
که بر کیر این ناسه نامور
ز جنگی سواران خسیه کردار
فرمان آن پاک چون من
به آید از دود و شان بر سپهر
نماند بر جاشی زان کرده
چو سالار لشکر ز کار آیکه
ند سی سوی زابل بر وطن نشد

تو نیزش فرمان بپندی کمر
بر آید نشان کورگن کاف نام
زمین بوسه داد آن کوشیر کبیر
دگر باره و طوق کوه بر کنار
سپه ما بهر او روی پیش رو
به کی شیر سپهر علم بر کشید
تگاور زمی سوی خاور براند
تکمدار کشور گلبان دین
بخشنده خوشید اوج موی
دخت موی را همین بر بود
پسر خوانده شهر مایه جان
گوش کرا ز ادلی چاره نیست
بیاد از ناله ز سپه دادگر
نباید که لاید سکی خبی خیر
بگردان لطمه کشید کس مرغشان
بر از ز دگمین جهان شمس باید
چو گردنده کردون بکین کرد کرد
ز در خیم خویش به اسان نشک
سبک پویه پای به شیوار سر
ز درگاه شاهنشاهی ده هزار
که پوسته پاکت فرزند موی
یکی دو دو کن شود تیره عمر
بجز زیر هم ستوران ستوه
نوشید اندر ز شا به پیشه
به سامون مرار پرده افغانند

بخسار این کتبه لاجورد
 روان کرد چون سوزنی ابل پیا
 از آن مرزگردان کرون فراز
 اگر کشید آن روسی کینه خور
 بکین اثر در آتشین دم نیند
 چو گردان وینم سبزه آورند
 از خاصان درگاه شاهنشاهی
 چو عیسی نهاد در چرخ کام
 چنین داد فرمان کلازای او
 نه چید سرانچه رارای اوست
 روزی که رانم باره سپاه
 به نیروی پیل و پانک شیر
 اگر لشکر روس جنگ آورند
 مگر آده مازان و پید آگهی
 از نند آتش کین بجزایان نیند
 که مانند کایم و فرمان ترست
 اگر رانمی سدر و شو و یارنده
 بهترین از آن شیر مردان کین
 بیاساقی آن زابل پیام می
 بمن ده که آتشکد زابل است
 منفی بجابل ربی سازن
 که چای دو بر راه زابل کشیم
 سرانید مرد و خندان سخن
 اگر آغازه خاری روئوس نفس
 بخورد ای اندر در آن بوم تو

جمع آوری نمودن شاهنشاهی پناه
 شکر حبه روانه نمودن بملک ارمن

چو بر دند بر شاه کیتی نماز
 ز دریای خزران فرستد سپاه
 بهم آورد گردان وینم نیند
 سر نظر عظیم بگرد آورند
 از سطوی دوران بکار آگهی
 ولی از بد موسی آمد بنام
 تاسید در نیک و بد راجی رود
 که در لشکر بجز برای دارای اوست
 گذارم شش لشکری کینه خور
 بناورد پیل افکن و شیر کیر
 بتاورد و در لیم و رنگ آورند
 که آن آفتاب سپهر می
 بسوزند به یایی خزران کین
 نظامی که جهان بفرمان خرا
 بزیر آوریم آسمان بلسند
 فراوان همانند خندان آفرین

فرستادن لوایب ابراهیم خان عرب عا حرا
 حسب الامر شاهنشاهی سیاهی با فرمان
 بقلعه بجم بنر خط ایفان که مقصد است
 که یا قلعه بجم را بتصر و سبب پیدای غلغله
 بجابل و ایان فرستاد کس
 که گریه کانیه بیریگ و دیو

یکی رده تیر کون شد و کرد
 زدیم گرانمایگان خواند شاه
 که باید بود داشت زینکار دل
 بهر اسبان مگردید زانکشان
 بتاورد با شید هداستان
 بهر راز اختر بر او آشکار
 همین چاکر شاه بسیار دان
 بگردان وینم سپیدار کرد
 بفرمان او چون بفرمان شاه
 بروی جهان آنبوس آورید
 چو جنگی بلنگان پر خاشخند
 علی شاه آن را دسر و جان
 نه بینید پایاب و جنگشان
 بدیلم چو چو خشنده در پای تربت
 ستایش گمان بره ارای نیو
 جهان بر پاندیش تنگ آوریم
 بر آنک با رای گردن فراز
 در آن پس بدیلم شمشیر شاه
 خورنده تمهن به دوران کنی
 بزودی بگردان کابل مرست
 با پانک کابل فی آغاز کن
 شری با پانک کابل کشیم
 بر آراست زینکون در آنجن
 بفرمان دارنده بخت حشم
 نور دیده دره سوی کیمان خدیو

بدلتان اگر جای ابرین است
 سرخویش گیرید از آن مرد و بوم
 بقره فی دوران دیده کرده باز
 از آن هول کفتار بنگاه را
 که وادش پند نام پور خلیل
 در دفتر ولایت میریاد شد
 پرانند بشه زان رای کابل کرده
 بکین جنگجویان خسته و پرست
 گرفتند پیرامن آن حصار
 بهامون سواران شمشیر زن
 دو مرد کلاشت از نور و سپهر
 بر که تان کردان سستو
 بدتر خشک مرداری اریا فشد
 ترانندیشه که سینه سپهر
 بیکافت جاشکر عامر سے
 که کرد و شب تیره روز سپید
 بیاری رسد از دوشهر بایر
 همه زان سپس دل قوی رساند
 که دیگر نکرده خرام سپهر
 درین تنگ دژ از سپهر فراخ
 سرزبان سخنس با بنا بخودی
 کسان و با او در
 رسانند آگاهی کای سر از مرد
 زامون یکی لشکر اندر رسید
 بیچاره با کر کشاید دست

تا راستی دیوتان رهبرن است
 مسازید نیک نخر خویش شوم
 زشش سوید پند یکد رستراز
 سپهر دندم لشکر شاه ما
 بنا و در شیران یکی زنده پل
 بداندیش از چاره بچاره شد
 بداندیش جان زین سکا شستو
 بیچاچی کمان اندر آورد
 میان بسته تنک از در کانه
 ابر باره کشته اوران تیر زن
 تنی را بدل دین سپید صبر
 تنها و از کسی رامشی بود و تو
 تو کولی که بریان تر یافتند
 بلزید بر کرده ماه سپهر
 بگردان تخمناز چاکلک سے
 بلوچرخ پیروزی آرو پدید
 همه کار بر باشد چون کار
 بشادی علمس برافراختند
 بجان بداندیشگان بر سپهر

از آن پیش که تیغ کند آوران
 فرستاده چون کلت خسر کفایت
 از آنم بشه و کشتیدند رشت
 بقوام سالار کرمان زمین
 بود در دینین تن استشیار
 کشته ند چون نخت بیرون از یکم
 در کوره سوزد چوبان آندند
 سواران کند آور کاسبی
 پرانده بیکد دلیران شاه
 بروی پراژنگ کرده بکین
 خورشما بدزد و بی پایان رسید
 چنان بر دلیران خورش تکش
 بهم جسته شیر اوژ تان کارزار
 سر اسر بریدند از جان اسپ
 که کردم برفی در اختر نگاه
 یکی لشکر کشن آراسته
 تکلفند که وان بر غاش جو
 زامون جهان لشکر ز مساز
 نوشت پوش از زمانه نکرد

یکرواند آید سر از اسلین
 رو انشان شد از نیم با بر کعبت
 تن از نیم از آن چو شاخ و خست
 کو عامری لشکره شیر غرین
 در آورد لشکر بر دینین حصار
 پشیمان آورد و جان نشان دیم
 دلیران دژ ز مساز آندند
 ابالکینه جوشکر زاسیله
 بگردان کابل فرود بسته راه
 کمانها بگردان کشاده کین
 بجائی بجای تهمی تان رسید
 از آن دست شان کوتاه از جنگ
 چو زنده هر کان مرد از خوار
 سپهر بر بیستند روز سپید
 چنین دیدم از کوشش مرد راه
 چو کردند که درون بکین خواسته
 که نیکو نینس دیده بودند از و
 زبانها بیخاره کردند باز
 جز از چشمه تیغشان بخورد
 ندینند دیگر بر ایوان و کاخ
 که آید بار آند رخت بدی
 هر اسان بسر نیکه بر غاشخ
 در کوه نشد آسمان را نورد
 که تاریک شد چهر تانده شد
 بسی سر پا اندر آند سپست

آگاهی یافتن محصوران قلعه از لشکر پادشاهی
 بسرداری نوروز خان قاجار و جنک بلوچ
 با افغان و سیستانی و کشته شدن
 جمعی کشیر از افغان و کشته خوردن آن گروه

<p>وگر آمدند از در سپهر یار بیرون ماند و باز آمد و با کفایت همه با هم دو همه دست یار که اینک در کوه شده روزگار بنشینان بر نشسته از چشم و کین سر اسر سمان بچشم سانشند که تا هست جان از این دستگاه بر این رای کوثر چه آمد حق بی هر که بخت بر تافت هر سیدند شیران منگی ز راه بهامون بسی کوه آتش نهاد بیکسو ز کابل بسی سل مست چون کیدن پهلوانان جنگ ز کردان بگرداند آمد بسی تن از تیغ کند آوران چاک پاک تن کابلی ماند خود و کس بر تن کشتگان سوده دریای بل شی چند اتقان و نیزان شدند اگر پیل با شیر جنگ آورده گروهی نکلند ز تن یار سر هر کار اندیشه با بخت دلبران بر سر فراز آمدند چو آن نامور اگر از در کشت توندی روانگر چون شد یاد ز پیروزی آن شاه ز روان</p>	<p>سز و کربال بد اندیش زار که اختر پیر و زیت کرد جفت شدیم اینم از گردش روزگار سز و کربل بگردید بر خویش زار چنان چون نمی مرد امش کزین سوی چاره کار پرده افشند آشیخ تائیم از آورد گاه یکی ز رفت بنگر نکند ندین برید خویش ز نهوشد سپهر درفش در نشان بر آمد گاه ابر کوه با بختلی نژاد او کوه سوی ایران خسرو پست بر آمد بگردون سپهر دزه رنگ بنخسید مهر کسی بر کسی بسکارسرشان در آمد بجاک ستور نشان گشته کام شهر ز خون کوه دامون چو در کابل سوی مرز و خاور گریزان شدند مرز در زمانی در رنگ آورده گروهی کرانبار از سیم وزر تمامد بچولا و بازوی گسست به پیروزی از رزم باز آمدند کله کوشه او ز خست گشت بهدگاه دارای با دین دواز ز میخو اند بر پاک ز روان سپاه</p>	<p>چو سر تنگ گفت و کمان و کره ستاره بر امش سپید و ز اسن سوار می در آمد ز راه رسید از در شاه سپهر بر اسان بگفت سز و نده بخت بگشتند با یکدیگر برای زن به میدان جنگ از ز نام و رنگ ز کجا به راه بگاشته در روز برخواست آواهی کوه تو کوهی زمین پیشه نشینند دو لشکر دران بین و نشت شکر بر انگشند لا و دو سو با و پای بهامون شد از موج دریای ز آب تک کردان خسرو پست کسی سر ز نشان کین بزنگرد سر به کفش مرد در زیر کرد بیروی دارای سپهر زنده درفش سوسواران پر در بخت ولی کردند کور آنکس شیر یکی را پنهان شده خواسته یو خیزه سبکسانا بهوشیار یکی نامور نامد از مهر و کین ز پیروزی لشکر شهر یار پیروزی هالون در آمد ز راه وزان پس در کج ز راه کرد</p>	<p>توندی بی آگهی ماند ز و که افزودن ز اختر سپاه سپید رساند آگهی بر کابل سپاه یکی لشکر از و نتر از چون و چند از پیر امن در کشتند رشت بناورد در اندک کس مستغن بگویم کوشیدنی چون پلنگ بهامون ز کین پیروز گاشته بهد کشت بر کوه آبنوس کجا پیش خیمه زنده و نیز پیش گفت آورده بر لب چو دریای تو کوهی جهان بر آمد ز جایی رخ چرخ پر زده چساده کون بکابل کرده اند راه بخت که از آب شیر لب تر نکرد از آن و کوه کت اندر کت میرود هر بهد کالان کز هتار بند بگرد کرد زنده ره بسته سخت همچون خود اندر شو و خیمه خیر یکی را ز سپهر آراسته کرفار کرد به بدر و ز کار نوشته بسالار کرمان زمین نوشته یکینه نامه نامدار رساند آگهی زان بدر گاه شاه چنان چون مرز در پیش آواز کرد</p>
--	--	---	--

در کردان

بگردان جهان آفرین را بخواند
 که بخشش کوشش گرانمایگان
 که چون نیت بر بست داری تو
 همین بود بد که هر دانیال
 بجا که پدر گمبیزد شاد کام
 او انبوی همچون بقر باغش
 بر مردن آن دیواندیش
 درفش از سجایا را فرخست
 همسال آن سهرن کینه خواه
 بزنگان فرزانه راستین
 دلیر و سراقاز و نیکو نهاد
 سرسورانش کج گمشد
 تکوین بدی از بوش یافت
 درین باغ پر خارین بهشت است
 سپاهی بداندیش و پر قاش جوی
 در اینجا نهارت کشادند دست
 تیرین کار در حداد و پاس
 چو شیران گلگ زین پلنگ
 زانده بش پر دانه سیند را
 از آن شیر خکی سواران تور
 بناور که بار کی گرم رو
 که آن اهرمن نداد تا پاک دین
 بسی با بنج جگر کرد چاک
 سخاک انداخته دایریت زمین
 فغان زمین ستمکاره دیرسال

بهر یک در دیم و کوب برشانند
 که از ش پادشاهی شاه مرو بلقب بیگ خان
 بخارا و گرفتن او مرو و شهادت پیرام قلین
 بتوان خدای برآورد تمام
 با فسون و نیرنگ فراتر ش
 شدی یار با مردم مشید در
 هماغجا بجا وز زمین تاخت
 سوی مرو از کیت مانده سیاه
 کشاوه جبین و فرخ آستین
 بگو هر چه بر پدید پاک نهاد
 درش بوسه جای سپهر بلند
 بر آن یکیش از روش یافته
 بشاخ بروند آید شکست
 همه اهرمن نداد و غفرت تو
 خود اندر کجین سواران
 بگیوان شد آوا می بندی در
 روان سوی ماسون با نیک
 بدل کرده نوکین دیرینه با
 کیزان چو از شیر زاده کور
 نه آکایش مراست ز مردم
 بر آنجخت پرنده دیواز کجین
 در افکنده بس مرد خکی بجاک
 در آمد بلند آسمان بر زمین
 که با یکمردان بودید مسکال

شهر دگر راه سپین شهر یار
 که از ش پادشاهی شاه مرو بلقب بیگ خان
 بخارا و گرفتن او مرو و شهادت پیرام قلین
 بهر شیوه اش بر منی بود در یو
 اگر چه با این دین باز گفت
 دل پاک مردان پاکیزه کیش
 چو دیوان زهرن دران بوم
 بگردانند ران داد مردان بدند
 سرباد ارانش سپاسم کرد
 بنواد و زبر کان خاوه زمین
 زمانه چو با داد مردان بدست
 بر آن کونند دره راست کام
 بسالی سحر و شکر کشید
 نه جز تشنه بر خون بزوان شکار
 چو آمد بسالار مرد آسکه
 سواران بر ایرد که بر زنده
 سرباد اران بزوان پرست
 تکاره می راند چون بل مست
 که زشت از بل زهر نو باره اش
 نه هر سو بگر دار و شمن مردش
 که رشد کردش سواران تور
 در شش سولسی تا وکت چار پر
 غویوی بر آمد ز کجیمی بسند
 که امین تن از او نشد جفت خاک

تشانده جان نافرده خواست
 چنین سقت این که بر شایگان
 اند و فر فرماندهی ماند دور
 که از تک و ریوش نیاید مهال
 بدین جادوی کشته توران خدیو
 ولی بار و انش اهرمن بود جفت
 ز پدا آن پکنش مرد در نش
 ز آیین پکشته پدا دگر
 هم آور و گردان کردان بدند
 که بر لود و ستان زوی و تبر
 چو او پاکر او و چواد پاک دین
 بدی آور و بر کسی کور و است
 بکتری بود آسمان سا فرام
 دران فرز را پت همه بر کشید
 ندان پاک بزوان بد نشان هر ک
 بر او اخت آوار مرد سستی
 که بر بجه نره بر ز دند
 کی ابکیون برق رخشان بدست
 در آورده بر زنده پیلان گشت
 نه اندیشه از مرک پتاره اش
 ز راه برسان بود تا یک بهوش
 به سچد روی و بر آورد بور
 کشاد بر مرد پر خاشاک
 تو کجی که شده شمشیر آشکار
 که امین ال از وقت چاک چاک

<p>بدستی ششالی بدستی ششک بران نهن راز بکده نشسته خوانند نه خونی که از دل پهلوان نبود کز آن آهین که راه را گسستند نه کاخی که از خون چون نگشت نخلوان بهر سو چو دیوانگان در دریا ندیشه ستوار کرد نه مومندان و مویه آراستن بشز باره راندن پاندیش مرد کهی گشت سخاوت و که خار پشت نشده به میزنگ چون دیویای بر آن فیروندان پرخاشجوی جوابی بجز تیغ و کز نو گمبند در انم ز پامی درنگش نبود سپه راندن از اسجاسوی مرز خوار بیایغ همی راد سده سهی نو بهر آفتاب و بکین آسمان تین پاک بوشش چو روشن مرد یتام سیم پیشوا از پدر که آمد بجای مردی شکست از سوز و درون و زخون بگر بجوهر جهان جهان را همین خدا دمی کن کعبای به رساندش مرا سر نیاز گوان سوی مرز مرد آمد از شهر طوس</p>	<p>چنین ست آئین دهر و روزگار وز آنجا سواری سوی مورانند نه دستی که جفت کر پان بود خروشی ز دردش بر آراستند ز چشمی که آن چشمه خون گشت ز تیمار خویشان و بچاکان کنون باید اندیشه کار کرد کنون که جنگ او کین جوان بر دزی سه چار از پلکن نبرد سخنهای بسی گفته نرد و درشت بسی چوب کو دیو مردم بر با بچولی فرستاده نردم کوکی تیا ندید ان دیواند زرد پند</p>	<p>جانی ز سوکش پاز داغ و درد که نشاند از وی شکرش بگام بچنگال بر سینه بشکافند نوان از غم راد سرد نوان بمی مویه کردند موی بکیتی یکی کستخیز از غریب که اینک بر آید خوان ددوان شود نوش بر با کز اینده زهر ز آهین به تن خوش آراستند بدان مادر مردش آمد بدست که از تیغ و کز و نسان یاد کرد بدل کر گس از تن چو کین نماند نسان نسان پانمش باز گشت</p>	<p>خو امان بنشیند آن راد مرد کسی را ششالی نبرد کس م چو زان موک دور گئی یافتند چو ایر بهسای مدان کوان بسو گرش بسی ماه خورشید روی شده از سوک آن نام برد از بوی نشند آهین زان سپس خردان و کز تباهی بر کید لب بهر فاش یکسرتن آراستند بسی جاد و مویه که در کار بست کسی یاد از دلش و دوا کرد نوستا و سوی و لیران مرد سخنها کز انجام و آغاز گفت بگردان چو نیروی جنگش بود ره کشد خویش بکرت پیش ز پایون بر آندر دست همی بجوهر جهان بخش و کشتوان بر آید سپهر که از را می هوش بکیتی شدان پاکر از پدر درین داوری از پدر و دیو بوش نام مرد می در نوشت نشسته از روزگار بسد بجواد سایه پرده است از غم مرد پرسیده کا ترا خداوند پاکش چو آن نامه بردار آن نامه دید</p>
<p>باز گشتن شاه مراد از مرو به بخارا و فرستادن بزرگان هر دو کس با نامه باض طوس بنبرد حاجی محمد حسین خان خلع همین پیران قلجیان آمدن و بمر و بفرمان فرمائی نشستند</p>	<p>لبوس اندرش بود آنک بسوک پدر بر بفرخ پسر که ای از پدر یاد کار پسین توئی در خود در تنهاسای هم پس آن نامه بوش نوندی تو پس از روز چند از دروغ و شکو</p>	<p>نه آگاه از لشکر طور بود چنین آمد از آسمان مر نوشت بزرگان کی نامه با داغ و درد تو افکن بران سانیان را و مرد پدر بر پدر گشته چند باش بسوک پدر جاده بر تن درید</p>	<p>بدرین داوری از پدر و دیو بوش نام مرد می در نوشت نشسته از روزگار بسد بجواد سایه پرده است از غم مرد پرسیده کا ترا خداوند پاکش چو آن نامه بردار آن نامه دید</p>

سران سر نهادند بر پای او
 بسی خون ترکان توران زمین
 بود جاودان زنده آن نامدار
 و در سال آن دیو نیک ساز
 چو آید سالار نو آسکے
 بترکان کی تا ختن بر روخت
 به چید آن کرک کرکیت در
 در آور و شان از گت سران
 بدان بد کمر ترک پر خاشخه
 چو آمد بزویک آن رو و بار
 دزمی در سر بند مغاب بود
 بنا که بران از سپه رانده سخت
 و زان پس بر غیاب شکست نه
 نه مرغابی زرد و مرغاب مانده
 سه سال آن جاندهایش مباد که
 زمینهای آباد ماندش خراب
 ز بل آبی آذوین آنجستان
 نیمه دخت سوری بکشش جاش
 نه دودی بجز دود دل دیکس
 زیکسوی اندیشه شب زدن
 بزکان لغز مانده خویشتن
 بدینگونه آمد مرانج مدامی
 و زان پس کی نامه بردش لغند
 با صبح بر راست بس تمام
 گذشت از نور و فلک به پنج

تو چید و یکین سوزد امی
 آمدن شاه مراد در سال دویم بعزم تسخیر مرو
 از بخارا و شکست خوردن او از حاجی
 محمد حسین خان و کشته شدن بسیاری از اردو
 در جنگ و خراب کردن بند مرغاب و خراب
 رخ از زم شیران بخارا
 بزنجیر مسمار آست کران
 ز ناور و کرزان پیچیده سر
 و ماندیش افتاد آن نابکار
 که رویدند از خواندی آن اردو
 بنا دوک زمان بر درم کرد بخت
 زو آتش بیان کشور گشت مند
 نه جز چشم و دهقان پادشاه
 همی ماند لشکر بران بوم هر
 چهنای سیراب گشتش مرید
 که گشتی بود دیده آسمان
 سرایان نشدای ساری باغ
 همی و یک دله با بچو شیبس
 و کر سو خرد شیدن پرین
 بی چاره سازی شده لایق
 که اگر در سومی توران خدا
 در دوستی را گشادند بند
 سزاوارترین بزرگبام
 اگر کردی درین ره پر گند کج

که بسته بودند پیش پای
 در سخت با خاک همون گنبن
 که دارد بگیتی چنین یادگار
 سکه مرو از کین سپه را غنای
 بهامون سپه رانده با فرس
 شد از صبح پر و زه پر و بخت
 ز قزاق کرکان ایران زمین
 شی با هر روز بر دار کرد
 که آب خ مرو از آن آب بون
 در شهر بندوره آب را
 که بر زنده ناید ترکان شکست
 بخام انداورد مشیران هم
 و زان چشمها گشت سیلاب
 بسوی بخارا تکاور برانند
 خرابی و داد بران مز و بوم
 نه کاوند یوز زمین کرد حاک
 من از سپهری بهره آن از زمین
 نه بدند جز کرده ماه موس
 سپهرا که جان برد از ان رطبه جان
 بدر تانای همی سپه نوای
 ز شش سوئند بدند چون یادوری
 بر آن باز خویش آنجا را گفتند
 زده مهر بسپرد و مساز گشت
 که ایار و خوشدل فرشتا دواز
 که دادی بهم آشتی کرک و کز

هرستا و باهما مسای سسره
بد و کفک با او سخن نرم کن
که دل و دیرم روشن از هر تنه
چه باشد که بر مرز ما بگذرسد
چو بی بسشند و اندر زبرد
بیشتر سخن را در آمد ز راه

دو بالای قتل دوزین زره
دشمن را به پیوند ما گرم کن
دو پیشنده ام تیره چو کشت
بخود هر چه پیوند ما بستگی
ز مردش یا خون بدانم زبرد
ز مرش بد آور و تارک باه
بفرمانبری آشکارا شدند

پیش کش که نمایس الارحه
بسوگندیا او بر آرا سخن
شمارم که مردم دیده است
فرستاده بروش بشیر میام
بذره به قتل آمد بر شش
رواگر دزان پس بسی را کبر
بهم از و پور آمد او شاکام

بیدار و با لا چو سوری و سر
بکفک پیش کوی در کسین
که پنجم جهان از تو نایده است
نیو قلنداه شد نرم برداشت کام
بآراست مردم بزرگ شش
بستار سالار بر ناو سپر
ملک ناصر و سیر حیدر بنام

ملک ناصر آمد سوی مروراند
چو توان کن کرک بارای و پیش
بفرمانده الی دوده سال راند
بیا ساقی ای خسرو انت ره بی
شرابی فروزان چو خشان درگاه
در آنجا ز دوران دارای ترک
مرتا جداران زران و جلوز
ز قوران زمین آن جانان شمر
چو بر کاخ پیشش آید شکست

مردان شاه مراد و شستن میر حیدر سپهر همین
او بر تخت با و شاهای و خواستن ملک ناصر
برادر خود را از مر و بست پیر اینک شاهنشاه
ایران عزم تنخیر خراسان دار و شاید نهضت
بجانب مر و فرماید و ما را با او توانای جهانت
و سخن رون فرستد ملک ناصر چو پادشاه سرچاپان او

بماندیش بجانم و خویش بود
بس من فر صاحب کلاهی بستاد
ز خاور و لهوی شمارا کرامی
بدین داور کی بر زده آستین
چنین است کیش بداندیش ما
چو افسر که بر تن نماند سر
که از سنگ سندان بر گرد و مار
بخشم اندرش آستین بر نشاند
بیا و بر آید انش بر آشوفته

بفرماندهی بر بگر و شش نشاند
بنیکت رو باه که کفیه پوشش
بر آورد تارک بچرخ بست
بن دو یک جام شش پششی
که بر تاجه ادا ان شوم تاج بخش
جهان که خدا شمر یاد شرک
بفرمانش شان ز نزدیک و دور
در آن زمان ملک شاهای ز کرد
بجای اندرش میر حیدر شست
که آمد چنین ز آسمان سر نوشت
بدون شسوا بهنگ همکام
چون آتش خاک و لیر انت نیست
تو تیرای برادر نه از آهنی
بر آکیزه آن چو تیر سینه کام
تنت همچو سندان آهنگران
که آمد بچکش بین زکنت ربو
ز خویم خویش دلی نشین بود
ز خوی برادر خنهرس براند

بسی بدسکال و بداندیش بود
پدر هفت و او ز کلاهی بماند
هم از مرد و در هر دراز جای
چو او دار و آستین خا و زمین
بماندیش یا باشد از کیش ما
نماندنی را بسره افسر
مر او استایست سندان کله
چو آمد فرستاده وان نام خوا
پدر از پدر بود او ز کوفته

بماندیش بجانم و خویش بود
بس من فر صاحب کلاهی بستاد
ز خاور و لهوی شمارا کرامی
بدین داور کی بر زده آستین
چنین است کیش بداندیش ما
چو افسر که بر تن نماند سر
که از سنگ سندان بر گرد و مار
بخشم اندرش آستین بر نشاند
بیا و بر آید انش بر آشوفته

بماندیش بجانم و خویش بود
بس من فر صاحب کلاهی بستاد
ز خاور و لهوی شمارا کرامی
بدین داور کی بر زده آستین
چنین است کیش بداندیش ما
چو افسر که بر تن نماند سر
که از سنگ سندان بر گرد و مار
بخشم اندرش آستین بر نشاند
بیا و بر آید انش بر آشوفته

بماندیش بجانم و خویش بود
بس من فر صاحب کلاهی بستاد
ز خاور و لهوی شمارا کرامی
بدین داور کی بر زده آستین
چنین است کیش بداندیش ما
چو افسر که بر تن نماند سر
که از سنگ سندان بر گرد و مار
بخشم اندرش آستین بر نشاند
بیا و بر آید انش بر آشوفته

هم آن پر خود گفت با بجزوان
نه بنید بمن چرا در آورد گاه
سرا جز اینیک وید این نور و
چپا سخ بزرگانش یا آفرین
در این رای بهماستان تو ای کم
در آندم که راز آشکارا شود
تخی از بزرگان چنین ماند رای
سجده شکر تو در دین داوری
یکی گفتش ای مرد کار آزمای
تر کابل زمین تا لب رود گنگ
که ملک پدر سرسبز آن ماست
بلی سرکشی کردن آخرت
پس آن پر خود مرده آموزگار
ازین بنده هاند زرا که بشنوی
جو جز در شاه ایران پناه
ره بندگی پولیش اندوی سپهر
جهان پاوشا هست و لرا نمی
بر آید چو بر زمین نشسته خورش
ازین زمین بر آید چو کس
دم آهنگ از گینه چون من است
چو آنکست جنک و لیلین کند
بایک ای او ملک گیر و کس
ببازار کالی من لیسید یاد
یکی یار کردید هم آهسته داشت
بزرگان جوانان تو خاسته

که آن بکنش راست خودی
بگردون بر آورده که در سپاه
بشرفی کی باید اندیش کرد
بر آسوده هر یک سخن را چنین
کمر بسته بر آستان تو ای کم
بتا و در مالش کرا شود
کتابیم و سوسی کابل خدای
ستایم لشکر بی یادری
در کون باید بر آستان رای
بلی جنک از هر تنی نیز جنک
ترا دیده بر کاخ دیوان شاه
از آنجا نگاه در برون تاست
که بود اگر از کردش و ز کار
بگوان بری پس ز خردی
که بر پادشاهان بود پادشاه
بر آرد سر سوسوی بسپهر
ز ترکان در گاه او صد ترک
بگفت خجری چون در جهان خست
بر آنکزدان چو مر شیر خست
یکی آهین بلیاتی بدست
بهمان تیره در چشم شیران کند
بایک ای دیگر و به باز پس
که شتر بر گاه آن تا خب
بر از آسمان پای که ساخته
بپولاد آهن تن آراسته

بود که به پینده خوار اندرم
نیاید مرا جز بدشت سستین
کرا و شمارید اگر گفت من
که بر تاقین روی از آنخوی به
ولی باید که راست رای دوست
ز توران بکین توراند چو بولور
بزمان شاه که پیش دیبای مند
ببیزوی او با سواران تور
که بر شاه کابل قدم گشت بخت
در کرا که محمود و قیس و رازو
برانی تو که این همان فراخ
بدر گاه دارای ایران شدند
از چگونگی با او بر آستان رای
باز که سر کشور آرای است
سرت که سکانده افسر هست
کرا راستی که دلش نبردست
بهنگام کبیره آنچه اندام شاه
که کوئی از و صد ستم زابل
یکی شیر منی بسیار ای پل
بیر خاش جونی چه شیر بیان
ببزم اندرون چون سکفته سا
ببایون دختی است کین بر
ببیدار او دیده شد در ششم
بکرا سش اندر سران سپاه
بجو شش بسی شیر پولاد چنگ

ازان به که دیوار آن بشکر
نخندد بر و جز لب تیغ چنر
سرا مید زانسان که باید سخن
ز آزاد مردان بختبر و ستر
که با نوبی زورا و دل کردست
بمدار بزم بیروی کردان تور
بفرمان در سن تا با قصای بند
بر اینیم سگام تا و ر و بور
فرو مانده چپاره در کار سخت
بآهنگ او رنگ چیده رو
تقانی ببار یکی تنک کاخ
از کابل به پنجاه شیران شزند
که ای تاجور که در نرم آزمای
درین کشورت طای دارائی است
ببوی خداوندیت در سست
شوی بر بد اندیش خود چیر
که بر شتدیر ویش ر کلاه
بجو شش هست با بخت کابلی
بجو شش چو چو شنده در پامی پل
که شیر زبان مید از وی زبان
ببزم اندرون کینه کش روزگار
چه کشور ستانده کشور همسد
ببیش انوشد روان در تنم
که گوشه سحر تی بپناه
در یکی تو از کوه آهن بچنگ

ستاده بگفت کز زه کا چو سپهر	هر اسان دل شیر کردان سپهر	بیکسو فرستادگان پیوس	بدرگاه شاهنشاهی خاکبوس
بگفت با نیایش بسی ساد و باج	در پرده سخت و سجاد و تاج	بسی ملتی مشک و صیغی پزند	سفر کلات و هلمس پرا چون چنبد
دگر سور سولان بند و شان	بسان بنفشه دران بوستان	بسی پلیمان دریا خروش	لب پلیمان راز کوما سروش
گهر سل بالایی پیش کشش	بدرگاه آتشاه خورشیدش	همه بندگی رامیان بپسته تنگ	از انجمنی تا پیش در بای کنگ
بیدید دیار آتش سربار	قدم سوی آن بار که کار باران	چو زخم دران بارانی نامجو کجا	چو دیدیم بپستی پرا ز تنگ بوی
کی کاخ بر آستان برده مهر	گر از نمایه تنگ دران از کمر	بران کو هرین مندا آشکار	برآموده از کوهر شاهوار و
نشسته قرارش جان بادشاه	ترگو هر لب بر کسبانی کلاه	شش آسمانی گهر آخستش	چو تابنده خور هر گهر آخستش
نگردادگان مجو و شن سروش	در آرم نوشین کمر سل پوش	سمان تومی دست و نیکیا	چو سردی کبر آرد و مر واه
کلاه کیانی سشکسته لب	قیای قباوی کشیده بر	دگر شهر باریان ز برنا و پیر	ستاده پیامبر اهلکند زیر
وزیران برش کشور کار برای	دیران بگافور رشک مای	وشاقان ستاده رود بر رود	غلامان زمین کمر صفت زوه
سپا پیش با فرود نتر از چون چنبد	همه یار با تیغ دگر ز وخت	بمیز روی او نشسته پسیلی شود	کمی را لرزه خسته نمایی شود
تکلیک ناهار از کشت آن ساسک	ستایک آرد سپک آتخدای	وزان پس منی چند از ان کرد	کزین کرد مروان دانش خرو
ز سالار سارق سران کزین	بگاه سخن پس کز پیش بین	از نیکو نسی مرد کار آز مای	روانشه بدرگاه کیهان خدای
بپوشش کی نامد نام و	بنام شد آراست از آب زرد	بسی شایگان کو هر خواسته	ز برده آور بر آراسته
دگر کو هرین باره تحت علاج	ز پر زده طوق فر چاده تاج	ترغلی نوزادان نامون سپهر	سپهر نامی و علم گمراسته زرد
دگر بختیائی بتن زنده پسیل	گفت آورده بر لب چو در بای کجا	فرستاد با آن فرستادگان	بدرگاه دارایی آزادگان
بفراتش از هر مردان کرده	بهم در آتشش نامون و کوه	بشادی بهر وادی ویر باز	شاد که زینج نشیب و نمران
بلنی از حرم چون نباشد گریز	شود خار و خار پزند و حوریر	همی در نور دید چون روزگار	رسیدند سوی در سربار
بدرستوری شاه کرون کرای	بایوان دست و جسته جای	بگرمی بگر ما به فرسود نشان	بشرف ز پر سکر آمو و نشان
در ایوان پیش پس از وینج	که آمو و نشان تن زینهار وینج	بدرستوری خسرو کام جوی	بدرگاه شاهی نهادند روی
بگریس خورگاه ششانش	نشسته بسی تا جو چون ہی	بمیدانش اندر کی انجمن	ز ترکان هزاران کو پلین
بسی پلین خوش زمین ستام	ستاده ابا کو هر کین لکام	ببیکر همه زنده پلان مست	زمین را همی کو فشدی به ست
بهر سوی بسی توب تندر نشان	بناوردن آتش نشان	گر و بی ز خرد و بشریف نرد	کروسی ز در خیم اهلکند و سر
بسی را بنجم پیکر اندر و سیم	بسی راتن از تیغ کرده دویم	بسی سرفش کردندم آز مای	که بچند در کام ترا زرد مای
ز پولا د آهمن بسز و دو کبر	ببیز روی سل و بچنگال بر	کشاده بر تنگ بسته کمر	زمین زیر پا آسمان روی کمر

بنزیران زمان تدری و صبر دار
 شب در روز در پاس آن بارگاه
 چون تختی بگریس شش هفتشی
 یکی عرصه دیدند مینو کسر
 همدس دران کاغی افکنده
 تو کوئی بهر سپیکر نسیان
 نشسته بران شهر یار جهان
 بهالی ندیده و دینیده اشس
 خدا شنویش اندر پهنای رانغ
 چه بالای رعنا دشتان شاه
 مگر او کان جنو سپر چهر
 آرزوم خوج شبه کون بیای
 بسی کردوشن در تیغ لرن
 دو فرزان دستور فرخنده دم
 ستایش کنان با هزاران نیاز
 که روز ملک ناصر آن راهرو
 بیزدی بگشاده بی نیاز
 در پیش زکاه پدر بکیسه کاه
 پیاخ بر شاه دنیا و دین
 پناه جهان پایگاه تو
 کت ناصر آن چاکر شهر یار
 برین آستان دار و از دیر باز
 فراز و سرش را جاند شاه
 هنرمند سلطانی پاکزاد
 سزنا سوز نامه را باز کرد

بدرگاه شش هفتشی بهر دار
 بر آور و آوا بخور شمشید و ماه
 نشسته حیران ازان در می
 بجایون تراز چرخ مینا بفر
 تخم آسمان کرده آنک دی
 در آورده کاکت نکاننده جان
 چو تانده خوشید بر آسمان
 که باو آفرین ز آفریننده اش
 چو کلزار مینوی کی تازه باغ
 تو کوئی بر آورده خوشید و
 بر آورده پر کله بر سپهر
 ولی پای از پای خوشید بسا
 چو آنخم دران بار که آنجن
 ستاده چو آصف بخر کاه جبر
 ز نیم جاننش از رخان دراز
 نوره و چنان کتبه کرد کرد
 ز نیم جاننش از رخان دراز
 همیشه لب بر کیسانی کلاه
 زمین بوسه دادند با آفرین
 سزنا صاحب داران بدرگاه تو
 بهار اسی نخستی هست اسید تو
 چه کردون کردند روی نیاب
 ز خاکش بر آرد بخور خید و ماه
 بگو بر جانون و نیکو نساو
 دران بار که خواندن آغاز کرد

اگر که کین بروی و پر از تنگ چهر
 روان فرشتا دکان پر بهاس
 چنان چو نسر دیر دشان پیشکا
 انچه فی کچی آبگیر اندران
 چو از تنگ مانی نریساکار
 در انکار تختی چو خوج بلبت
 تو کوئی ز جرش خداوند کار
 ز بی کاخ دلکش ز بی پای پش
 کشیده بسر سر و شمشاد شاخ
 بر آنک دارای فرخنده کیش
 ستاده تین کو بهر کین پرند
 دور و پیر و ده بسته لب ناسو
 بگفت تیغ در خیم بهرام خوی
 بپوشش فرشتا دکان در سپاس
 بپوشش جهاندار کشورستان
 ز فرم و درشت سپهر بلبل
 بداندیش او را از نندی دیم
 بو شیره کش از ماست دل بر آید
 که شاه ستاره سپاه تو باد
 بزیر پی اندیشه خاک تو باد
 بتن جاننش از جرش روشن
 امیدش ز دارای پیروز مند
 پس آن ناموز نامه با صندلیان
 چو آصف پیش جهان ارحم
 سر آغازان نامه نام دار

بریده نرول سز سپر پای مهر
 بهترین همی در نیار و سپاس
 سوی پیشگاه جهان شهر یار
 دران چشمه زندگانی روان
 بر آسسته خامه نغمه کار
 برآموده از کو بهر ارمبست
 خداوندی خویش کرد آسکار
 که بر سایه حق قد سایه اش
 ازان باغ دلکش برین پر کاخ
 که سایه تناره بر آن روی خوشتر
 پیا قوت کو یا فردی بسته بند
 فروزنده تارکت ستاره سپهر
 چو کیوان کر کین بر و او بروی
 زبان بر نیاز و روان بر هر ک
 شه در لعل گوینده کو بهر نشان
 روانش الوش زید یا شرم
 سرش را زان سر بلندی دیم
 در بسته را جوید از نا کبید
 ستاره سپر پایگاه تو باد
 خرد چاکر جان پاک تو باد
 تا از مهر دارانش جان درین آستان
 چنان است که زخم نمائند شرم
 زینخواه عینی کشاوند باز
 که انایه دستور فرخنده دم
 بسی آفرین بود بر شمس یار

<p>چو کردند مکر و دنت بر آستان شهبان پرورت واد خوانان به بوش و بنوشان که جاست پرا بران آستان چاکر را شین وزین روی مردان آزاده ام که پاکیزه و مسند روشن نهاد بگزیت که آن کاو کیستی شکست بودند اندوه و غم و شمنت بود تا بقن جان نغایم دست زیبانه نونشان چمان بست بقرمان پذیرای برنت نماز بکیوان برار و کله کوشه روی شود در و م از پاید اختر کرای زمین اوسه دادند و کشند باز بایوان دستور دارا شدند فرستادگان مایس اندر وز چید فرمودت زهر پاپی پیرایه داد بایوان کیوانشان بر یکس شد از کاروان چاکران خوا ابا گوهرین زمین و بر گستان به انسان که یالست فرمان براند نیشند پس نامه شا هوار خوا سیدد هر سو صحرای چین بر آراست پیکر بشکین پزند بر آسوده شد از خط مشک ما</p>	<p>بیز روی اختر سر باستان کیستی توی شاه شانان به جهان پادشاهی ترا در عورت بهمه مرزبانان توران زمین بمهر تو از نام خود زاده ایم بپاکان رو شد دل پاک زاد ببیرت که آن شیر گردون تخت بهر حلقه استین چون دست ببهدیکه جانم بهر تو بست بکر جانم ستایشگر جان بست روان تیا کاغم ای سرفراز چه فرخ کسی که جهاندار کی سری گت که از ندر چاکرای چو آن نامه بگشت و گشت</p>	<p>چاکر تیغ تو چون نام تو گردست تو بازوی گردون ترا داد بر خسر روان خسر بیز روی تو بر فروزیم پال بخرید از هوای تو در آب کل گرد بر روان تو با و آفرین بسماک درت کا فر اختر است بدرت که تملی است در آستین بکر از راستی سر بسیر خوست آن ببیم سر از پنج - ه چون روی ببند آسمان پست پایایات بکر بر آستان پانصد پایه ام ترو مان گردون کرد و شرد رخم را جز آن خاک فرخ میاید</p>	<p>کدوش باد آغاز و انجم تو تبار و فلک بگست تو دست جهان کن ما تو شاه نوی ببپونده هر تو چون بیم سوال کدایم جز مهر خسر و بدل ببازنده داور و داد آفرین ببگازی که از آسمان برتر است ببیت که آن پشت بگست پنا ببشارلی کنوی راستان ببرج آن بود ای شاه بنشین ببایون چو پر بها سایه است بچو خود سید بر سر فلک سایه ام ببپایا نخر و شو و سر بست بمرا جز بچاک دست رخ میاید بند و اما بجان امش آرا شدند بجهاندار داری سپه بوند ببسی جامهای کران مایه داد ببهر یک بر افتاد پس سپه فرم ببهر ملک ناصر آن شهر مایه ببکی اسپ شایسته خسر روان ببکر که هر آسود تاج شمس ببچو خسر و زیا قوت که بر نشان ببشبه و روز با هم بر محبتند ببقرالان چین کام برداشتن ببسی زنگی را برهن اشکفت</p>
<p>فرستاد شاه گیتی پناه اسب و تشریف و تاج بجهت ملک ناصر و ارتقام نوشتن بولایات ترکستان و سران مرز که نواب ملک ناصر آبان مرز پادشاه فرمودم</p>	<p>فرستاد شاه گیتی پناه اسب و تشریف و تاج بجهت ملک ناصر و ارتقام نوشتن بولایات ترکستان و سران مرز که نواب ملک ناصر آبان مرز پادشاه فرمودم</p>	<p>سزاوار آن جامهای مس بر افتاد پس کو شهابکان بکا نور پس مشک تر نختند ببشت سخن نافر بگذاشتند ره چشم زنگانی گرفت</p>	<p>سزاوار آن جامهای مس بر افتاد پس کو شهابکان بکا نور پس مشک تر نختند ببشت سخن نافر بگذاشتند ره چشم زنگانی گرفت</p>

کجا کشی بی ترک مشکین کنه
 بفرمان فارای ایران و تور
 نوشند منشور شاهشاهی
 بسرتاج شاهشاهی بکذاشتم
 نه چید روی خود از رای او
 میان بسته باشید در هر بست
 بفرخ بر خسر دانی درخت
 چنین رفته فرمان شاهشاهی
 چو او را بود پاکسی داوری
 بسی تیل جوشان بچوشن کند
 نماند تیلی ما در آن مزه بوم
 زورگاه شاهنشاهی که پیش
 ملک ناصر از آگاه کشت
 ز ترکان نامون و دادانشهر
 چو منشو خواندند شاهشاهی
 بنام شاهنشاهی بنواخت کوس
 گنون سر فرمانان توران بجان
 روان که چون خسر و کینه خواه
 بهر مرز و کشور بآنک جنگ
 شد آسوده جان شاهشاهی
 همه داد خوانان از آن دادگر
 هم آگاهی آمد ز کابل کرده
 دوران پس خداوندی هم وقت
 ز هر کشور آمد پس از روز چشند
 ابر باد پایان تازی نژاد

کنند فلک کردن هوسند
 بقصدین و خوارزم و خوارزم
 بدینگونه دادندشان آنگهی
 بتوران خدایانش بکذاشتم
 که رایش شکرست در پیشش
 همش دستیار و همش مایرد
 که انما به فرزند غیر درخت
 که آن اقباب سپهر سی
 ز کند آورانش کند باوری
 بهما سون بسی کوه آهن کند
 کند اختر بخت بدخواه شوم
 بگری و جستی چو خشان درش
 ز بهر پییره و راند بهشت
 بجان شادمان و بدل شادمان
 ز فرمان شه یافتند آنگهی
 شد آسوده کند آبنوس
 شب در روز پیشش بگر میان

بمیلین بر آسوده شد لشترن
 بهر نامجوی و بهر ناموی
 که اینک ملک تاجان پور داد
 همه رویدرگاه او آوردید
 که خواه او را بجان پرورید
 بناور و کردان بهانش شوید
 محو و لیجان خاور خدای
 در آن بوم و بر با پرورش شود
 ز کردان شیر او زن سپین
 زمین از ستوران ستوه آورد
 خرمستان دکان شاد و آرامه
 تکاور سوی حور راندند باز
 همه باره خسر وی بوسه داد
 یکا آنجن کرده در بارگاه
 همه سر نهادند بر چسبهرش
 بی هر که را شاه بنواختش
 نه از میر حیدر دلش در بر پس

فرستادن ملک زاده عباس شاه
را به ملک ارمن ده روز پیشتر از خود

شدند این از خود دادگر
 که کشند از لشکر ستوه
 باهنگ ارمن میان بسته شد
 سپاهی جهانسوز و سپهر مند
 چو سوزنده آتش به پوینده با

روانش ز دادار بهوار شاد
 ده و ده خدام و زن و خن
 ز هر بوم و هر مرز لشکر بچواند
 بچوشن چو دریای جوشان همه
 ز کین کرده هر یک پرتانک هر

بنفشه بر آورد شاخ سمن
 ز فرمانروایان آن بوم ویر
 که دار و زشاندان توران نژاد
 نمودش کشور خدای برید
 به اندیش او را به می آوردید
 سکا لشکر به سکا لشکر شوید
 بنوده سپه از زم آذم
 هم آورد و با هم نبردش شود
 ز کشورستانان لشکر گن
 ز پولاد پوینده کوه آورد
 بدل را سس از زود و زخم کاه
 همه راه یار اسب و سوز و سار
 بفرمان شه تاج بر سر نهاد
 بر آفتاب کوه بر منشور شاه
 بفرمان شه کشته فرمانبرش
 مراورا بگردون کاکان افش
 به جزر جهاندار شاهش سلس
 بتوران بکابل بدیلم ساه
 رود انگر و بس شیر پولاد جنگ
 ز فریاد دهقان فریاد طران
 که از او روی داد چاده داد
 ستوه آمد از پرسم ستور
 بلشکر بسی زرد کوه بر نشانند
 چو دریای جوشان خورشان
 چو گردون بکبیده دلشان بجهر

بسی دیو پرند که بست بند
 سر اسب جوان شد کتام هر بر
 زهر بکسی از عساکر کزین
 ز ما زندگان بس بل تیز خیزد
 بسیم و بزر چکر آراسته
 رسیدند اندر بر بند طوج عروج
 همامون بگوش اندر آمدند یو
 سوار در دو دشت پر بند کشت
 پس آتشاه پیل افکن و شیر کیر
 همه جنگ را زاده با خود و کیر
 اگر نامه فرزند زرم آرماسه
 چو ایوان کیوان زمین اندر نش
 سگانش سگالده جوان سرفراز
 چون تیغ از نیام آتشکار گشت
 بفرمان دارای سپید و زر
 چو چهره دل افروز ویدش پدر
 جان گمن را تو سگالده نو
 هم اکنون ز پیش ای تو پیش کن
 بیاری پس از چند روز ای کبر
 شبه کون پیری زگر و بیون
 از آن پرده بندم بخویشد و ما
 گرای پو تو ام آردو کاروان
 سیکارستان تباهی کنند
 گزاندیشه دمای کما آگمان
 پیشکسک نباشد پرکنده دل

بسی شیر درنده رحمت از گشت
 تو کونی بچو شید از خاکت ببر
 سواران بختی نسا و نذ زین
 چون از دوا آتش افشان جنگ
 سلیح نیرو از زار آسته
 پیاپی بدریای جوشان چو موج
 بگستر و دریای زرش بنید
 چو ابر ستوران شد آسان شیت
 که پرو زیش باد در پر تیسر
 همه عهدشان کام جنگی شبر
 بناور و شیران چون از دمای
 نه اران چو کیوان در مان چاکر گشت
 بر دجان پور پشنگش نماز
 نه اران سگندر چو دارا کند
 روانشد سوی بار کا و پید
 برو خواند نیردان سپید و زر
 سپاه جهاندار را پیشین و
 پیاخ روان را و سر و جوان
 همامون کم تر سپه تیزی و کر
 بر آرم بگردون پر و زه کون
 که نخست بر سگالان سیاه
 بر کار آگاه و لب سیاروان
 در مان رخنه در ملک شاهی نه
 شود و کین از رخنه ملک شهمان
 پو لاد با شش تا من کسل

ز دنده شیران به پرند دیو
 نبرده سواران با شاخ و یال
 ز ترکان بسی اثر دمای زهر
 از کمان چو کرگان سواران نه
 نه بران جنگی چون از دمای
 چو باهی ز نور و ز پر و ز رفت
 چشمانه از منبره ز کمان رنگ
 بر بیکر آمد بفرمان شاه
 ز کند آوران سپه سی هزار
 هم آن لشکر آرمی ایران تو
 جهاندار عباس شاه جوان
 سنو چو در کاخ دیرم بزین
 نوشه خواند میدان کین
 آگیتی تو دوران گردان سپهر
 چو آمد بر آن جهاندار هم
 بدو گفت کای پاک فرزند من
 که زیدم سواران ایران و تو
 یا تنگ آتش خد رگینه خواه
 بر آنم سپه سوی ارمین زمین
 فرزند دران فر کون آرمین
 بر پیش ز گوینده بگفتا و بند
 بشیوار و دانا بهر کار باش
 بهر کار کارا کئی پیش خوان
 کلید و کینج شاهی تراست
 شب از بار کی خود را کین

بر آمد بگردون کردان غریب
 بچنگ اندر از چرم شیران دول
 چو شین جهان سوز هر تن به دم
 بر پرند دیوان همه دیو خوار
 بدرگاه دارای زرم آرمی
 به پیروزی آتشاه رار و ز رفت
 عمل افشان شد از شقه خار و تنگ
 تور شها فر اهر ز بهر سپاه
 کزین کرد و یکسر برده سوار
 بر خولیشین خواند فرزند پور
 فرزند و اخست کادیان
 سیاوش در مهر و بهمن بکین
 پایوان رامش چو رامش کزین
 چو آن آفرینش نیغ و دخت چهر
 فرزند و سروسی داد ختم
 بفر تو پانیده پیوند من
 سپهر و ترا ای سپه دار پور
 از ایید بران سوی ارمین سپاه
 زمین را بر آرم بچسب برین
 از تیغ کمانی سنیسل کین
 بر اسود کوشش بدرای بنه
 اگر نامه زری نه بسکسار باش
 از آن رای جوی و بران کاران
 ز کینج پر هر چه خواهی تراست
 بر خوریت ماند سجا و در کینج

کشاده

کشاور و در میان چو از نبلج
از انست کز جور بیداد کرد
هر آنکه که بر سنج راحت کردید
چو بهرام کورای کرانمایه پور
از شمشیر کین آلتی بر سر روز
که تا سر ز فرمان مست بدترا
خرمان گذرد و سر و لب بند
در آرد ز خشان پولاد تن
بها موی خوامید از بارگاه
تر آدای نامی و در آنگاه کس
تن خاک آموده یکبارگی
سه سه دزدانک من پالانک
ز هر یک کشیده در سنهای زرد
یکدون دیران سرفرا خشد
پس از روز چند آن تلخ بخش
تو که شده کردان پولاد پوش
از خو غای کردان کردان سپهر
بهره زنگسای بیدار دل
پر بر ای پیر این است پناه
ببیکون نامون همیگر و علی
تمش گشت از زان و لب فرسود
کز پدی لب خویش هر دم بکار
بسی کفر ایران نه بندست در دم
ز کشتار ایران فرود بند هم
کمن کوش بر آنکسان خوار چند

در هر روز طوق در چاد طنج
در آید در سایه داوگر
بسی رخت در ملکش آید پدید
بر آرد افسر از جنگ شیران بز
بهر اخترانش تا لبش بسوز
بهر مانندی سشتا بدترا
ز دیوان بخورگاه پستی پرند
حصاری نمان کشد بر کمن
بر آور و خورک ز مایه بگاه
شدا سید این کیند آنوس
بفرمود ز بر رسم بارگی
ششایان فلک چون زمین در کین
زفا در چو خورشید تا با اختر
همه کادیان خستد از افشد
سوی ملک از من زری از اندیش
چو جو شنده دریا جهان رخ پوش
شده سدر روی رخ ماه و صحر
بپرند پولاد این کسل
بموی شب تیره ناندیشد
بار من زمین تا نهادند بی
شدش لب بدین چهره نپسند
نهفتی ولی گشت بی پرده راز
نمیده کسی کام ز نامر ز بوم
کمن بخت فرود بر خود در دم
که هشتد چون دام و در پرند

نباشند جز شاه را بسته
شود پای سنا از جاندار نیز
گرت هست اندیشه از دوا
اگر سر کشد از تو حوج بپستد
ز خاکسترش صخر دیگر برار
پس نگاه دستورش شاه
کشاید ز دپای ز کوش کره
به پر و دو دار از من داد بوس
بر و پال ز این بر آرد است
ز هر سو سواران جنگ از نام
بها موی سم باره کافرن
ز دپای پستی بسی بارگاه
سر اردو خسر و المی ز زنده
خروشیدن اسپ پولاد سپهر
ببالا و پستی میسر اند بوز
شب از نهره نامی ترکان پارس
از ادای شین شده خروشش
شب دروز با کز تو بیخ و گفتد
کر از زنده مورکش چشم
چو اشپخه آن دیو پر خاشجو
همیگفت پیوده آرد استی
همیگفت بر امیر الطور بخت
بکام دم آسج نراژ و با
که از خون شیرانش نختن خاک
تا نذیر تیغ ایران خدای

بنانی سزند با زند
از پیروزه کون تیغ چاده بز
را نذیر تیغ کین دل کین را نذر
در اندازش از کین بجاک بزند
ز اختر فروزند اختر برادر
که خورک کزین کرد از بارگاه
گر کین کند بندندین نمده
چو در پیش اسکندر اسکندر
همه آهین از کوه بر آرد است
بزمین کجا در آور دپای
چو سندان پولاد خارا شکن
بر آمد برین سبگون کارگاه
بر آن اختر کا و یانی ز زنده
بر و لبسته کوی دم از کاه و دم
چو شیر ذره که با پناک کور
نوان نامی ترک فلک از پارس
در اینا شت کیتی بسیا بگوش
نخستد از چهار کاه موند
کشادند هر سو خدکش بخت
شدا آگاه هر کجند از پناک او
سخن بسکال از دلش فریستی
درم شد که بادش نکوناست
سند کام کز وی نکر دی ربا
ستودان شانا نشنای می سفان
چو دیوان کبسا ر بکر دیده جای

چند از کایشان نام بران بود
 نام بران نه اند کسی نامشان
 برآوردند و دود غولش بود
 یکی خولجی بر لب جو پزار
 یکی چو آهنگ شایین بدید
 تن زان فزونی بنود نیکین
 پانچک یکی یکی پر کشود
 خواورد در دل تا بگردن
 کسی کو با نده تنها و کام
 یکی بولکونیک نام که کی گمن
 گمن سال ایبری کاروان
 بناورد کردان درنگی چو کوه
 بسر برده در سالیان صاف
 بسی شیر مردان ز شیر گمن
 بسی جادوی کرده در داور
 پرانده نش چون دید سالار
 بشب خوابش از دیده برخت
 چو افتاد است ای برق گیتی فرو
 که گسار لبر زاندهی به بند
 زدی برق سوزان به جز زو
 نیال و ده کوهزاران تراست
 زو آتش بر بنیاد و غیره
 زانندیند کوه کی خورد سال
 ز شیر و شکر با هم پرورش
 ز فرموده اند هیچ کرم و که از

از نام آوردان دو ایران بودند
 حکایت اسپند در احوال اسپند
 یاد شاه روس بر سبیل مناسبت شمال می آورد
 که او را بکمال تراخوردید
 چو شاهین شکار نذر وان کین
 خضار اخطابی در آنه شست بود
 شکار ز کهنی دید پایش بست
 سر زش کردن بولکونیک که یکی از سرداران
 بزرگ روس است با شپرد که سپه سالار
 لشکر روس است که چو از جنگ ملکزاده
 خور و سال ایرانی هراسانی و پاسخ دادن شپرد
 و کیفیت آن که بخشیم جواب گفته و وقایع آن
 شده کان چاهه امسند و
 روانش بول اندر افتاده سخت
 که پنجم چشم اندرت تیره روز
 زدی آتش کین به ریاسند
 از مقام چین تا بسوی روم
 پس لیکو نه چنجر که از ان خرد
 که خواندش از خسران دلیر
 که نخرخت جز ساید پتر بال
 ز با لوده لشکر پیش خورش
 بگرداندش برده شانمان نماز

چون با پاک ابرهستان رهنزد
 که کم باد چون نامشان کاشان
 نه از خوشی تن بلکه از بر که بود
 کسی کرد چاهه غول کی شکار
 نه آخر چو شایین ترا هست به
 ز غول کی بیکه گاه رامش بری
 فرو ماند خولجی چو خور خلاب
 چو چاهه خولجی گرفتار خولجی
 بجام خولجی در آمد به ام
 سپیدار لشکر و دان اسپین
 بشکر کشی کرد و بسپاردان
 ذکر درش شده کوه این ستوه
 بیخاش کردان کرد قرا از
 بگرداند آورد از پشت زمین
 سپرده بسی راه کند آوری
 نمانده بخبر اندرش خبری
 که روز دایم سنت بر سوس
 که مانندت از نام گیتی نژاد
 ز مراه ماندهی نه حال مردای
 چو تبصر بروم و چه خاقان به چین
 زرفی بختار نشان مست کردید
 بدین نور و بازو و نیروی چنگ
 تن تا زک از پرنیانش برنگ
 ندیده جز از موسی ترکان شکن
 درون پر خورش روان پر خور

سر اسر چون پاک ابره میند
 حکایت اسپند در احوال اسپند
 یاد شاه روس بر سبیل مناسبت شمال می آورد
 که او را بکمال تراخوردید
 چو شاهین شکار نذر وان کین
 خضار اخطابی در آنه شست بود
 شکار ز کهنی دید پایش بست
 سر زش کردن بولکونیک که یکی از سرداران
 بزرگ روس است با شپرد که سپه سالار
 لشکر روس است که چو از جنگ ملکزاده
 خور و سال ایرانی هراسانی و پاسخ دادن شپرد
 و کیفیت آن که بخشیم جواب گفته و وقایع آن
 شده کان چاهه امسند و
 روانش بول اندر افتاده سخت
 که پنجم چشم اندرت تیره روز
 زدی آتش کین به ریاسند
 از مقام چین تا بسوی روم
 پس لیکو نه چنجر که از ان خرد
 که خواندش از خسران دلیر
 که نخرخت جز ساید پتر بال
 ز با لوده لشکر پیش خورش
 بگرداندش برده شانمان نماز



سوره انعام

لجارت آن خام شد نسیم
 که آنک است این کوک تا رسید
 برین پیخاره رانی سخن و
 نه من بر کشیدم جو شید تیغ
 شکردم او را در شکار خصی
 فخوان بکوش نرم مان از کز آن
 بر آرد و چون فلان تیغ تیز
 بسی پستین را که شکست سفت
 اگر جنگب جوید به ترا زونا
 بناورد در کان بر آرد چو رخ
 فشار و بران کوه پر زنده ران
 اگر تیغ بار در و از سپهر
 نراندی به پیخاره با من سخن
 که جنبیم میسروی بر ز ترا
 سزد که برانی سخن بر کز آن
 بازی بچو پیش راه و ره می
 چو بختی از یکه گفتش سخن
 بدو گفتت گای کرد پر خاشاکی
 چو کوی همی با من ای شیر مرد
 بناورد کردان گمن گشته ام
 نه من آن الکسند رو سیم
 که اکندم از آتش تیغ تیز
 برانم نژد لیده سویان سپاه
 پس افتد بچال کرک سخن
 بیستیم چشم سالار روس

که بسستی بدان اثر دمای و دم
 به بر تادلت پیری آمد پدید
 کختی بر کوز اندک خویش سخن
 نه من آتش افشاندم از تره تیغ
 ندیدم چو آن آفرینش کسی
 بسین لاله نرم خارا شکافت
 بهر یا کند روز ماهی بشین
 بسی خیر دل کرده با خاک حفت
 نماند که کرد و ز چنگش ربا
 بهما نشوز باشد چو رخشان در
 سبکست بازو به کز کز آن
 شاد ز کردون کرده چهر
 لب ز گفتت همود و بسنجی سخن
 در آورد که تیغ و کز ترا
 روان شاد داری بگفتار لا
 بر خولشتن را فرا می دهی
 پاسخ گفتن بولگو تیک روسی با شمشیر
 از خشم خواهش کردن جنگ شاهزاده
 آزاده اعظم عباس شاه غازی
 و استبول کردن اشچندر او را
 بروم و بسند و چین ر سنجیر
 بخوکوس روسی رسا نم بمان
 که کوکینه شیر بدو به تن
 شود روز بر کوه آرنوس

نکوه تن زور زندت چه شد
 بر شفت اشچی را ز گفت او
 نه من آنرا فراز کند او رم
 پان شیر دل کوک تا رسید
 بیورسی نیار و مراد نبرد
 فقر سایهش بر از زخم کز
 بیار و کز آسمان اثر دانا
 بدریا در آید یکام نهنگ
 شمار و بیار چو یکسر بسرد
 ندار و بجز کوه ویران شست
 به پیش آیدش کوه آهن اگر
 کنون دل دریدت ز آهنگ
 بناورد آن کوک خور و سال
 سخن گفتن آسان بود بر کاخ
 بر جفت شود کوی از خود و کبر
 سکا لشکر بر اسکالی بچویش
 بی من بناورد آن تازه مرد
 بگویم با هم بکند آوری
 پیشیم تا آسمان بسند
 و یا لشکر آراسی ایران بدو

بهان تاب داده گندت چه شد
 بدو گفتت گای پیر سپوده کو
 که کرده کرده کردون بفر آورم
 که صفهای شیران بهم بر دید
 پر اندیشه دار و ورا کم بدو
 تو کوی کردار و ز پولا و برد
 چو کوه در نکی جنت بد زجا
 بدو یکسار چرم پلنگ
 بگرد کسی ز آفرینش به مرد
 نیار و بجز کز شمشیر دست
 بزخمی شکست آردش بر کمر
 اگر بار ویدی دل و جنگ
 کرت مردی هست نفرانیال
 که میدان گفتار باشد فطخ
 بدل اندرت کین منم یا شهر به
 شمرده نمی کام و بالی بچویش
 ز گفتش بر آشتت کرک سخن
 نه چم من از گفته خویش روی
 چه ترسان کنی مردم از نبرد
 بسی تن بخون اندر آخشته ام
 نه آن شیر ز کرد تر طوسیم
 که جویایم ناست و جوید نبرد
 که تاورد سپرد جوان بگری
 که انا سازد کرک استند
 بتاله ازین گنشد لاجورد

<p>برش مشکل ایسکار آسان شده بناورد پای دنگشش نماند نه از ریش باسخ دلش گشت بشیر که گوید سرانده بر کام دل درختی هست کور امش آرد بیار که شیرین کند کام بر شکفت بر آتش نه اذا ختر بیسند ز تاسی چکا وک بر آرد رباب در آرد بر خوله مرغان باغ بهر کرب اش فر شیران بده فکری چاکما در دل خار تنگ بده آتشین دشت آبرنگ تن رو شنش با چور و نیند تن که خواند شهت چاکری آستان ز نه آسمان بر ترش پای بده روانشان هم یار و دو مساز کن ز روز به اندیش خرد و شتاب بهر ای آن دو فرخ بهمال دو یاری ده هر سرا فر از را قضا و قدر را بر افرازیال ز کامی سپرده بجز راه عهد در چشمشان خوابش بهای تار دران سایه چتر خورشید سای که گشتی زویرین ری خورنگار بچک آه زانت سر داوری است</p>	<p>بدل اندیش کو هر آسان شده بهما آبتن تو من جیکش نماند از نیکوت کفنی سخنها بنویسین نهانی سخن بختد آرام دل اویش هم توانی بوور از دار</p>	<p>رو اند سوسی بنگ خوشین لبش را فراموش کھنار لغز ز آبکش از تیغ و سپر آورو نه خاطر از باسخ مشوش بود نه آبکش از تیغ تیسر آورو</p>	<p>آدم روی بر تافت زان سخن لکشتش اندای اندیشه مغز جسی با پرستار جنگ آورو بی گفتن بد نمان خوش بود تاز پاخش کس سستیز آورو هر زاد هر کز آن درخت بر اسن چمای آسمان بسند هواد اهاون در آنکس جیب رخ سرخ کلزار می رنگ ده آبش خنجر بی بدن از نیام بر باروی ایران آورو کره خدگی زهر شلخ کلین بر آرد بزه کن کمان خدا و ندرشش که در آید جاندارا تنگ جنگ خدنگ آبلای کوشانشهر ز پروین بر آسوده کن کردش سخت از دو پیکر جاملستان بر آرایسی ترک شمشیر زن چو راجع هزاران یل نیزه دور بهار دنی آن دو کرد نگوی سخت آن دو انباز زنده کام به پیوار و بیدار و هر سبزه کسی در خم خام شد راهشان بدرگاه خرد و خوام ای سپهر تن هر یک از زیور آراستهم</p>
<p>آرنگ پارهین بکابلک آرن خطاب سخن گشت</p>			
<p>بجام شقایق در آرد شراب ز غوغا فرود بند منتقار زراغ بکفت خنجرش چون دلبران بده هم از پیکل لای عمل رنگ لبوسن چو در کین کردان رنگ بچو گلکش در آرد کجا ه چین ره بندگی بوی چون در استان پیروزی از هر سپه یار بده بی سخت بیلویش آتماز کن سپه شان ده اذماه ما از آفتاب بکو تا چستی قسرا زنده یال یاری فرستان دو همساز بد سازی آن دو فرخ بهمال بهد جهاندار از عهد عهد بزرگ بود و برش کر شهر یار شب در روز کرده راه اشکر ای که ایک دو تن چاکر شهر یار گنوست که آهنگ جنگ در دست</p>	<p>زمین را بر آرایسی حریه فرای بنای شبانگت ده چو شیرش ز هر کج بکشی کام ز باد آبر بر تن آرا زره بران خنجر بکمان جوشن گذار خدنگی بدان بر نشان از خوش به پیروزی آتنخ سروزه رنگ بچو گلکش بر بر نانی آرای چهر تن آرا به پیروزی هر پرامش گویند نازان آن دو پیکر میان چو بهرام ترکش کوش خیر زن سر نیزه شان سبب جانگسگر بکیوان خود بندندی در ای که پیروزی سخت دارند نام پیش دستیار و پیش پای مرد کسی در دم تیغ بکامشان خواران بی آن دو فرخنده چهر بی برشی لشکر آراستهم</p>	<p>بجام شقایق در آرد شراب ز غوغا فرود بند منتقار زراغ بکفت خنجرش چون دلبران بده هم از پیکل لای عمل رنگ لبوسن چو در کین کردان رنگ بچو گلکش در آرد کجا ه چین ره بندگی بوی چون در استان پیروزی از هر سپه یار بده بی سخت بیلویش آتماز کن سپه شان ده اذماه ما از آفتاب بکو تا چستی قسرا زنده یال یاری فرستان دو همساز بد سازی آن دو فرخ بهمال بهد جهاندار از عهد عهد بزرگ بود و برش کر شهر یار شب در روز کرده راه اشکر ای که ایک دو تن چاکر شهر یار گنوست که آهنگ جنگ در دست</p>	<p>آدم روی بر تافت زان سخن لکشتش اندای اندیشه مغز جسی با پرستار جنگ آورو بی گفتن بد نمان خوش بود تاز پاخش کس سستیز آورو هر زاد هر کز آن درخت بر اسن چمای آسمان بسند هواد اهاون در آنکس جیب رخ سرخ کلزار می رنگ ده آبش خنجر بی بدن از نیام بر باروی ایران آورو کره خدگی زهر شلخ کلین بر آرد بزه کن کمان خدا و ندرشش که در آید جاندارا تنگ جنگ خدنگ آبلای کوشانشهر ز پروین بر آسوده کن کردش سخت از دو پیکر جاملستان بر آرایسی ترک شمشیر زن چو راجع هزاران یل نیزه دور بهار دنی آن دو کرد نگوی سخت آن دو انباز زنده کام به پیوار و بیدار و هر سبزه کسی در خم خام شد راهشان بدرگاه خرد و خوام ای سپهر تن هر یک از زیور آراستهم</p>

تساده بود که بر پیمان
 ز دل شهریاران چون چنگ آوردند
 بیاساتی ای بعبت و لغز و
 به پیمان کن تازه پیمان من
 چهار اسب کوی کو به فروش
 که پیر و اسبگیر کشت کن
 صلیب از بر آویخت قوس و
 زانندیش شاه کردن خراز
 بیاری از و خوستان پس سپاه
 بفرمان آند یو جادو کراسه
 پیشانی انگاه کرد کشش ترند
 با زمین روان شد بانگ روش
 ز پوینده و پیلان خستلی زنده او
 بسی آسمان بر کشید از زمین
 ز سیم و ز روشان رسن تا خست
 سر ابر کوهی کاخین پیمای
 ز بهر جهاندار و اناسی نیویو
 نهادند نه قبه زور بران
 نسین بان آسمان پسنه
 و گرانگه که خوک آسمان
 نگارین ستونهایش ز زمین کمر
 بهر پرده تمثال تنهای بیید
 بسی بعبت چرخ کسینی پرند
 دوزان مانده بهر میخ پداوگر
 نشست جهاندار اندران

لشکر آرا می شهسواران
 از من ده روز بعد از حرکت لشکر طغرا اثر
 فرزانه فرزند پیر و زمست ملکر آوده
 عباس شاه غازی و کیفیت آن

یک گینه کینه آماست تن
 میان از بزار بست استوار
 با پیش خدر آورد روی نیاز
 که بود مشیر اسان دل تیغ نشنا
 بشوشی دوزاندر کرفش جای
 که با پیش پیمانیش سوه منده
 و دال اندر آورد هر کوس کوس
 زمین چنان آسمان بر کشاد

در تعریف خیمهای سپاه بارگاه
 شاه کیتی پناه کویده

که داراش از ادا کیمها سخنیو
 چون خورشید تابان بنه آسمان
 ازین شاد و درم روان ترند
 یک آفتابست روشن و دلها
 بتارک ز بهر قسبه تناج زر
 برشان کلاه کیمالی بدید
 زباینده هوش هر خیمست
 بچرخه آن داه و دادگر
 نهادند او رنگ کو بر نشان

چنانست که را بست نرمانه
 پرستدگان کی درنگ آوند
 به آتشین آبی اندیشه سوز
 زانندیش دول را جان من
 برآموده زینگونه کوسر بکوش
 به پیرانه سردین ترساکزید
 به چمپروی انزه رستان
 بزودست و پیمان دین گشت
 بهر روز ز دلیده سویان هزار
 زنا خردی فقه بدیلوان سپهر
 زایران ملکر آوده عباس شاه
 چو سیلاب کوه آید بزیر
 بهما سون پس از فده دانه بود
 بهر آسمان رنگ و بیای چمن
 چو دپارسن بر رسن بانته
 سراسر سر قبه نورشید ساسی
 زبای بر آمد بچرخه ماه
 که خوانم بنه آسمانش بهمال
 یکی بر سینه سایه کردگار
 یکی آفتابست و د آفتاب
 چو شان کیتیش در پیشگاه
 بهر شوس فرنگت نیروی و در
 بر آمد خردی زبای بهساره
 پریشان سراز پیکر خاک ات
 ایک ترده بر خمت کو بر کنار

<p>شد آراسته چون سپهر برین گراش ز پیل و فونست زهون از خون دلاور گشتند شاخ یکی پرده برکشید لاجورد کله گوشه از پای بر آفتاب چو سوزنده آتش در آهین نهاد</p>	<p>دوسه بار و نعل ستوان زمین دلبران ایران و کردان تور ز زمین تکان و کز بدند کاخ فرو بسته هر سوزنار یک کرد</p>	<p>فلک سخت سیاه اختر کوش ولی راه پر دین و مسر بر گرفت نیرد چون تراژدی های دژم دریده دل شیر کردون بغو</p>	<p>خند و یکت خرم شد زمین پر خروش تیر پر دین و مسر که چو زبور گرفت بیاز و پیر خام هفتاد غم بر مامون تیراران سواران کوه</p>
<p>بگردون برافراخت بارگاه فروماند کام سپهر از خوام یکی تیر کون کرد بر کشد بر ماه چو برق فرودان بتاریک سیخ و باروشن اختر بتاریک شب که در کوه هر آن همی کوه هاست شد از روی شکل همی جلوه کرد بداندیش در دبتاریک جان در آید کون آسمان آفتاب نشان دیده از آسمان شش سپهر</p>	<p>ز دل مازخیش اسکا گیند از بازی تازین تیر کام در تعریف روشنی شمشیر باور کرد تاریک و فروغ چپام در ظلام عنسپام کوید</p>	<p>روان سرش از تن این و با توره دانا ل حیدر است بطلات وارد فرزند کی و با سیکون ابروی ان</p>	<p>تیراران پیکش چو افرا سیاب بتن همچو سندان آهنگران چون آورد با سنگ خارا گنند در تک از نهاد زمین ماند دو بهامون تر آمد شد آن سپاه در آن تیره کون کرد تا بنیخ و یازگی در خنده بکشاد لب و یک گشته هر سوی پر تو گن و یا چشتر روشن زندگی و یا با دوارای روشن رون ترا گینه زنده پیلان بتاب خمر آسمان حلقه تنگشان به خرطوم چون از دایمی تورم و یار و دخیل اسکا راشده نه خود رنگ ترین فلک سخت زایل چون کوه هامون ستود گفت آورده بر لب دریای تیر ابر کوهشان کوه اسکندر کی بهامون در آمد چو افرا سیاب بهامون یکی کوه کردون خوام پند می چو برق بنش چو ابر</p>
<p>نم طاس خود طاسک نکشان که هر دم کشد از دایمی بدم سر اسب از کوه و خارا شده نماندیش خسر و کونان</p>	<p>ز با سون سپر کاشان کوه و یا آند چسب ککشان بوجت بداندیش خسر و کونان</p>	<p>در تعریف فیلیای کوه سپر سپر است پیمان اشکر ظفر اثر کوه</p>	<p>در تعریف تران کوه کوه و اسپار بر تن به نصرت چو</p>
<p>بهر آفرینش شکفت و شکر کشیده ز دل ناله تندر می دو ان سخت و فرودش در کاس سپهرش یکی کوه هر کین تمام تناد و چو پیل و دلاور چو</p>	<p>چو صوفی نهاد ان پیشند پود ز اور تک جم شهر یار عجم و میدند دم در دم کادوم بر پای آن چون در آید ز جانی بدنیال آن دهم دانش فرود</p>	<p>نماندیش خسر و کونان بوجت بداندیش خسر و کونان</p>	<p>نماندیش خسر و کونان بوجت بداندیش خسر و کونان</p>
<p>بهر آفرینش شکفت و شکر کشیده ز دل ناله تندر می دو ان سخت و فرودش در کاس سپهرش یکی کوه هر کین تمام تناد و چو پیل و دلاور چو</p>	<p>بهر آفرینش شکفت و شکر کشیده ز دل ناله تندر می دو ان سخت و فرودش در کاس سپهرش یکی کوه هر کین تمام تناد و چو پیل و دلاور چو</p>	<p>بهر آفرینش شکفت و شکر کشیده ز دل ناله تندر می دو ان سخت و فرودش در کاس سپهرش یکی کوه هر کین تمام تناد و چو پیل و دلاور چو</p>	<p>بهر آفرینش شکفت و شکر کشیده ز دل ناله تندر می دو ان سخت و فرودش در کاس سپهرش یکی کوه هر کین تمام تناد و چو پیل و دلاور چو</p>



بجای دو و از پیش نه سپهر
 هزارش از نیکو تازی نژاد
 بسی کج کننده از لعل و در
 قرون از هزار استر و برند
 همراه آن کج دان خور است
 هزاران ز روی اثر دای دریم
 بیزدی عاده با موم نوزد
 با نیک جنگ به اندیش شاه
 شب تیره راز و راز و سخن بکشت
 طلایه می کشت کرد سپاه
 بر آراسته میسینه میسره
 بقلب اندرون بست کرد اتمیان
 مردم ز زبور و شعله بار
 بگردنده کردن شدی کوه کوه
 تو کوی بسی مرغ ز زبور سین
 تهر وین همین پور ایر اخذای
 بر پرایه کوه بر آراسته
 ز خون ز لیش ترک کردان سپهر
 سپار تری ره بکام کوی
 بکشته و دپای ز کیش بر راه
 فرد چید خوان خورش رنگ رنگ
 بسی ماه شکر لب تو شمشند
 و شاقان ستاده چو سر و بلند
 گلزاده با فرست رانده می
 بو تره سوخی شمس پای آندند

شخصین زمانی که نبود چهر
 در تعریف خزان و صدوق حنا
 پادشاه که در رکاب سپاه میا شده
 در تعریف تو بخانه همایون شاهنشاه کج می پناه گوید
 سر آمده پیش در سپاه
 در تعریف ترکان جنگ کج که در رکاب سپاه
 نصرت همراه نیک و طلایه دارند گوید
 با ختر شده اختر کویان
 در تعریف زنبور شاهنشاه با سگ گوید
 بگوئید با از دا در ستیز
 محو علیخان کردن کرای
 بگردانگی کوه آراسته
 تمان کرده و نیکون پر در چهر
 سر ای می کفنته بیلوی
 که کرد بران پی سپهر خورش شاه
 که ان بر خنده بخانید جنگ
 بر آراسته تن بچسپینی پرند
 قوه پشت بر راه مشکین گند
 چکان کرده از او سر و سسی
 بجان خرم و شاد خوار آمدند

بگامی دو صده ساله راه بایدش
 این نشان بی افکنده تند باو
 نند و ندر بر پشت سپیل و شندر
 ز روی ستورات می سپی برند
 جدا گانه کرده کرد و نگار می
 همان سو هر یک بسوزند دم
 دمان باز نشان زار زدی نبرد
 بلب نم کوی و بکین سخت دل
 چو که کند کعبه در کوه و دشت
 بشیوار و بیدار چون بخت شاه
 پس پیش با نای شدت بند
 روان گشته در ساقه شهر بار
 چونین ز زبور دود و شعله
 ز لیسیت بیونان کردن شکوه
 دل و کوس چون نای هند فونان
 رخانش پراندم و جان پر مهر
 بجان خود مندر دین پرورد
 مهره سر آسمان پای او
 بی شاه را پور باید چسپین
 بجاک اندرین مشک و چینه
 بخاری بود و قساری خرو
 یکی عود سوز و یکی خود سوز
 رخ از لعل کون باوه چاوه رنگ
 بزکان دانش تو شمشند
 که از ان موسی شست بنا و پیر

بگامی دو صده ساله راه بایدش
 این نشان بی افکنده تند باو
 نند و ندر بر پشت سپیل و شندر
 ز روی ستورات می سپی برند
 جدا گانه کرده کرد و نگار می
 همان سو هر یک بسوزند دم
 دمان باز نشان زار زدی نبرد
 بلب نم کوی و بکین سخت دل
 چو که کند کعبه در کوه و دشت
 بشیوار و بیدار چون بخت شاه
 پس پیش با نای شدت بند
 روان گشته در ساقه شهر بار
 چونین ز زبور دود و شعله
 ز لیسیت بیونان کردن شکوه
 دل و کوس چون نای هند فونان
 رخانش پراندم و جان پر مهر
 بجان خود مندر دین پرورد
 مهره سر آسمان پای او
 بی شاه را پور باید چسپین
 بجاک اندرین مشک و چینه
 بخاری بود و قساری خرو
 یکی عود سوز و یکی خود سوز
 رخ از لعل کون باوه چاوه رنگ
 بزکان دانش تو شمشند
 که از ان موسی شست بنا و پیر

چو گشت اشتر کاویان آشکار
 چو چو در دل فرود خسرو بدید
 ستاده پایا و بکشید ده دست
 بفرمان واداری خورشید چهر
 در اشهر بر بام دور مرده زن
 ز اسون با یوان شد آشکار
 بسی شایگان جشن آرا شده
 بفرمان شهزاده کامران
 بهترین یکی ماه خورشید چهر
 و کرد روز شهزاده تنگ بخت
 یکی شایگان پیشکش ساخته
 ز زر و زکوه پرستی بستک
 ز پیر و ز پرگز چاده تلج
 دو صد گوه گوان بیون بره
 بسی عسکری قدک فورنگ
 بر نیو چو شیر و بالاجول
 بسی غالیه موسی و ترکان تنگ
 ز کر شایگان کج آراسته
 چو در پرده راهی بساز آورند
 فلک را بدان بر گراید مهر
 بگوهر بر آورده نشینند زر
 پس اندازین شاه کرو نقران
 بران آفرین خواند واری نیوا
 سزاوار هر تن بر آراست خوانا
 گرا تا به کالاسی چنین تنگ تنگ

چو خورشید در سایه اش شهریار
 بششادین کوشی آمد بدید
 پر و پنده از ریخ بالا و پست
 بخلی بر آمد چو بر سپر رخ مهر
 ز بهر نظاره شدند آنگهن
 نقشست از بر تخت کوه پرنکار
 می تلخ و شیرین کردک تو پند
 بخون اندر آورد و خالیگران
 بر تار فرمود از روی مهر

پسختی ملک زاد و تا جور
 چو شد پیشتر باز بروش نماز
 بیاسخ رود انش پدشاد کرد
 ز نامون ملک ماه ایوان گرفت
 بجان اندر آتخته مهر شاه
 هماندار با و غیر کان سپا
 ز خورشید فروخت بیدخت فر
 کوارنده پس خسروانی خورش
 بهر جایگی آنگهن ساخته

**پیشکش دادن شاهزاده کامران
 محمد علیخان فرمانفرمای قزوین لشهریار جهان**

ز پیرای زردین ز اورنگ تلج
 چو پرند و مرفان بکوه دود
 تیز ز و بخوار و شکر به تنگ
 خور و شنده در کین چو دریای
 بچهر و مینده کلتار رنگ
 در و کوه و زرد پور و خواسته
 بقرن مرده راهوش باز آورند
 شکفتش ز فرزانه فرزند چهر
 ابا کوه برین تلج و زرین کمر
 بقزانه فرزند بخشید باز
 سپردش بزنها کجمان خدیو
 ز مستجاب پیرایه و زربسان
 ز اکسون و از اطلس رنگ رنگ

دو صد تازی اسپان پولاد هم
 بسی اشتر و استر بار بر
 در کفقت بالای زردین سام
 سبک خیزه آهین سم و تیر کام
 دل از روی آهین پلانیم و علیج
 کینزان چینی کجهر پیسته
 انوشه ملک زاد و پاکناد
 پذیرفت از مهر چه آو پیش
 دو اسپ کرانمایه نیز کام
 بر آراست پیکر به شتر بعین زر
 ملکه او ده زمان پس بفرمان شاد
 و کرد با و پایان خستلی ازاد
 بهر خانه بس خوان آراسته

بریر اندر آمد چو سپیدی زر
 جهان آفرین را با و خواند باز
 همی پاکسوز دان بران یاد کرد
 زمین فرا یوان کیوان گرفت
 بدل بویید و بدین چهر شاه
 چو آسود شان پیکر از ریخ راه
 نوای ستاره ستاره سپهر
 که در تن روزا و دپد و رش
 نه یکتن گمش از مهر نخواست
 بهایون بر خسروانی درخت
 ز در یاه کان کیسه پروا خسته
 ز رشک و ز عجب سخن وار و تنگ
 بهر عنبرین یال و غوغا دوم
 همه کوه پایا و نامون سپهر
 که بنوشته هفت اختر از هفت کمان
 پری بوی و کد سپهر و تو شخرا هم
 بیخ از لاله گل قفاز سر و ساج
 چو ناپید چینی بر امشکری
 به پیش پدیک یک عرقه داد
 بدان بر از ان مایه آفرودین
 ز چاده و زر و کوه هر ستام
 زمین بوسه زد و پیش تخت پور
 درم ریز شد بر سر آن سپاه
 چو پاینده کوه و چو پونده باد
 فرستاد از شفق و خواسته

بهر تن زرد و خواسته داد
 و دویم روز عشره و از ایوان پود
 و کرباره از قوه کوس نامی
 خیار جوانان بگردون پیر
 سپهسالاران شهر آشوب
 پنجم بر افراخت بر سر گناه
 بد روز آن خسرو روزگار
 برودی چو دریا در زمین
 گذرگاه لشکر جز آن بل نبود
 گزید از سواران توران هزار
 سراسر سخن ریختن شاه کام
 یل و اسخان کرد خنجر گذار
 کرده بدل این پرورش جان
 خدنگش بسوزد و بچرخ آفتاب
 جهان سر بسر گیرد از زنده پیل
 کشاید بچینه چون شیر کام
 سپه دار کردش جهان شهر یار
 و زانجا بد انبوی پل بان پناه
 کرد هر دم دیو زادان روی
 بفرمان ورامی باداد و دین
 سپاه مکرزده کامیاسب
 روانزادید ارا و شاد کرد
 بد انبوی پل در نهر تنگ چار
 کز جبرئیل اندان پرفشانند
 با تنگ پل رانند و سی سپاه

بیرزش روانگرشان شاد بر
 گشت و همین خواندشان آفرین
 نهضت شاهنشاهی سیاهی
 بجانب چمن سلطانی و فرستادن
 اعلام پیشین دست خاصه شریفی
 به زمین زمین که محافظت
 که سپاه روس عبور نمایند
 که یلی شکوفت اندان در
 خدنگ انگن و کرد و خنجر گذار
 بنوا نشان خورشید بچرخ
 پیل جانفشان در ده شهر یار
 بر راه خدا و خداوند جان
 در شمشیر بگردید و ن هفتاب
 از خون نشان کند خاک و سیاه
 بگوش کران پذیرد ز کام
 بجنگی سواران خنجر گذار
 فرو بند بر لشکر روس راه
 سکان صد کوه ریو و قوس
 زمین داد بوس بر آمد زمین
 چو در یای جوشان مدد طلب
 هر گشت خسرو بر پیش یاد کرد
 که مشتق سمعیل پست از پل
 خبر یافتن سپاه ایران و روس
 همانند در و شعل کاروان
 هر چون پسرهای دیلم پسر
 چو کرکان دهنده غیر جنگ
 بلیتی بگردید نام آدرشش
 نهر سپاه پیش جنگ از خانه جنگ
 خرم آمد و پیرو و چو پشت کمان
 آتش و چو در کین بیکران و ران
 چه غیر و پیش نیرم نیایش کند
 کز ایست بران با سواران تور
 زمان میارای از تا خشن
 که بر پیل مباد شکست آوردند
 دلیران زدند بال آن شیر مرد
 کش از پی در آمد یل و اسخان
 بدستوری شهر یار جوان

بلب غمخوار در رخ شرمین
 بهامون در آرد و پونده پور
 بر آمد دل تنگ کردون ز جای
 در اند و در چرخ خورشید قیر
 نور دید امون بر روز چسار
 ز صحرای سلطانی با نگاه
 دران راغ دلکش بسنجید کار
 پیل بود نامش خدا آفرین
 نهر یاد شاه بسیار فان
 سر کینه جور از کویا سپهر
 نهاد همه همچو کرکان جنگ
 ز پور بر ایستادن آدرشش
 بدزد دل تنگ خدای جنگ
 کشاید ز چمن شهر آسمان
 ربا بد ز غر نوذ کر ز کران
 بدستانش دستان ستایش
 یار من بران سپه دار بود
 که هنگام جنگ است و تیغ خشن
 بگردنگشان کار بست آورد
 شب و روز گشته با موم نور
 بر آراست بر آفرینش زبان
 زانجا با تنگ پل خدران
 شکفته کی دلکش لاله زار
 که در هفتاد سال بلوغ جبر
 که بر شیر مردان چو بندند آن

تمامه در باغ جبریل بی
 گذشتند از پل جو شیر فریان
 از کفهای پیدار دل پشور
 چو ز آهنگ هم آهنگی یافتند
 بر کرد و لشکر دران ندمگاه
 روز انوشیروان روسی کرد
 بسی روی تن از دایمی دمان
 از ان ماه و خوشی پنهان شد
 ایل داسفان نوره از دل کشید
 بر آنجخت آن باد تازی نژاد
 از آنجا کرد آن هر دو سپاه
 استان پهلوی پهلوانان دید
 از کردان شیر او زن چهر دست
 افکندند سرهای روسی بجاک
 یکی گلستان کرده کردان نیو
 پنجمه را نشان و خیزان شدند
 بفرمان شه با سواران رو
 دران نامه پذیرفت راز مرد
 در روز کافروخت خورشید چهر
 وزان پس و انگشت با میر با
 گذاشتند و چون نامه ان گذاشتند
 یکی نامه با آن بریده سران
 پس آن پور دایمی با آفرین
 ای صحرای ارمین سران سپاه
 برین کاخ از باغ جبریل شد

جنگ کردن ایرانی با روسی دران روسی
پیل خند آفرین موسوم به باغ جبریل
 بکین خواستن رایت آفرین
 هوا گشت چون چهر زنگی سیاه
 ز عراده فرسودن آمون و کوه
 کشاده با پنج جها تها دمان
 بگیتی شب در وز کیسان شده
 چو آذر کسپش روان بر دیده
 بر آفرخت سوزنده آتش نیما
 چو نگین کر ز پر شد بماه
 پلارکت رگنا شیر مردان برید
 بروسی سپاه اندر آتش گشت
 تن افتاده بر خاکشان چاک
 همه باغ جبریل از خون دیو
 بشوشتی دژ اندر کر زان شد
 بسی خمیه در باغ جبریل زد
 شکارش کلک نگاهد هر دو
 ز دنگار کون بارگاه سپهر
 بخاکه آن تا مجو شهر بار
 سر نامه او بگردون فرشت
 ز پر دزی جنگ کند آوران
 گذشتند از گذشت خدا آفرین
 کشیدند بر آسمان بارگاه
 جهان بر صورت سر اقیل شد

که انوشیروان سپاه جستاندارگی
 به نیروی سخت غدیر زمان
 ز پس آیدین جنگ شیران کوه
 شد این کشید آبگون آبوس
 چو در خنده دندان زنگی پدید
 دژی زار در آستین تن کشید
 شب روز در روز و شب آفتاب
 بر افشاند در جانگرا نی شرنگ
 سبک از میان چرخ کاسه
 سپردند بر باد پایان عنان
 زمین کان چغاده آمد ز خون
 ز پولاد پو نشان همی جایک دل
 شده خوک بگر در ششنگون
 بنخچه بریدند سرشان ز تن
 کشیدند خود را پیدمان کوه
 سر فراز و سپر زور و روشن
 روانگر و پانامه ز می پور شاه
 از انوشیروان پیل بر خاک بارگاه
 در آمد بدربار آن نام مرد
 فرادان بران خواند نردان با
 بخورشید شل از پای بقراخت
 روانگر و بانامه که نوند
 بخورشید خورگاه او همه سود
 غولوی چو تند زرا بر بیست
 بنه پرده آسمان قیاسی

نگار



مگر او از باغ حسیب بر لب
 بهر لشکر آن خداوند تخت
 ز دل برده اندیشه نامی نو
 یکی خم پنجم خامی از چرم شیر
 زبان ستانها فاسا همی
 چون کردن بتن بر شوی رازده
 از پیر چون شیر شیر جوان
 پدید روی از راهی ایزد بت
 اگر بسته بود که شمشیر
 هم از راهی روشن جهاندار
 پیروی ز راهیمن زمین او
 چو دیدش چنان آن کولای
 بچنگ پدر چنگ از ایشیر
 بانای و امغانی و لیسیر
 بشوشی در اندند و می نیر
 هم آگاهی از عسکران نشان
 وز انوشیروان کوفت
 و کرد و ز کاین ترک آتش خبار
 سواران ایران چونان شهر
 نهادند بر باره زین خدنگ
 تو کولی بهامون زگرد سیوان
 زمین همچو در یاسی قطر شده
 فرو بسته بر بازمی زورمند
 آبانک شیران در انداختن
 خوگوس بر شد بگردان سپهر

بفرمان و راهی حسیب بر لب
 کشیدند بر تخت طاووس خست
 طویله کجاش یک وسیع پرت
 بر آراست از بهر دوام اسپر
 با قساز جنگش کویا همی
 که کس از ره باز کردی کره
 ابوالنصر و دهان ابوالفتح
 پس سوی فرمان زردان
 بجان و بدل شاه رانها
 سپهدار کردش بار من سپا
 زنگ اندر آورده نام کوه
 دل پاک از مهر او داشت
 بچنگ اندران تیغ خونزیر
 که کوشنده پلیست و جوشند
 بناورد روی آن کارزار
 خبر از سپاه کرافشان رسید

خونگرم دمان زخمه بر کوه
 پدید و دمان زخمه بر کوه
 شب تیره تار و زهر سیر
 یکی بست بر تیر عرعتاب
 لب تیغ فولاد آهن کداز
 همه جنگ راز و زوشب
 شد از کردش آسمان آشکار
 بلای از رو پور رفت این سخن
 پیاوش و راهی نیکی پسند
 پدر را پس انداز فرمود و پند
 بر دیده دل از بیم کبیرا
 روانش ز دانا پر از شرم بود
 بفرمان عباس شاه و لیسیر
 سوی عسکران باد لیران تو
 چو آگاه از راز یاران شده
 بهامون ز در چون کراز دم

جنگ دوم مل و امغان
 امغان سبک و کرد و شیر
 ابوالفتح خان بالمشک آتش جوار روس
 عسکر عسکران من مجال شوشی
 فردشت دمان شبیر کون
 خاک طبلان ساز مطر شده
 ز چرم پلکان جنگی گمتد
 یکی نیره بر کنت سنان نه کین
 ز کرد سپه تیره تابنده مهر

سپیده دمان زخمه بر کوه
 پدید و دمان زخمه بر کوه
 شب تیره تار و زهر سیر
 یکی بست بر تیر عرعتاب
 لب تیغ فولاد آهن کداز
 همه جنگ راز و زوشب
 شد از کردش آسمان آشکار
 بلای از رو پور رفت این سخن
 پیاوش و راهی نیکی پسند
 پدر را پس انداز فرمود و پند
 بر دیده دل از بیم کبیرا
 روانش ز دانا پر از شرم بود
 بفرمان عباس شاه و لیسیر
 سوی عسکران باد لیران تو
 چو آگاه از راز یاران شده
 بهامون ز در چون کراز دم

جنگ دوم مل و امغان
 امغان سبک و کرد و شیر
 ابوالفتح خان بالمشک آتش جوار روس
 عسکر عسکران من مجال شوشی
 فردشت دمان شبیر کون
 خاک طبلان ساز مطر شده
 ز چرم پلکان جنگی گمتد
 یکی نیره بر کنت سنان نه کین
 ز کرد سپه تیره تابنده مهر

سپیده دمان زخمه بر کوه
 پدید و دمان زخمه بر کوه
 شب تیره تار و زهر سیر
 یکی بست بر تیر عرعتاب
 لب تیغ فولاد آهن کداز
 همه جنگ راز و زوشب
 شد از کردش آسمان آشکار
 بلای از رو پور رفت این سخن
 پیاوش و راهی نیکی پسند
 پدر را پس انداز فرمود و پند
 بر دیده دل از بیم کبیرا
 روانش ز دانا پر از شرم بود
 بفرمان عباس شاه و لیسیر
 سوی عسکران باد لیران تو
 چو آگاه از راز یاران شده
 بهامون ز در چون کراز دم

جنگ دوم مل و امغان
 امغان سبک و کرد و شیر
 ابوالفتح خان بالمشک آتش جوار روس
 عسکر عسکران من مجال شوشی
 فردشت دمان شبیر کون
 خاک طبلان ساز مطر شده
 ز چرم پلکان جنگی گمتد
 یکی نیره بر کنت سنان نه کین
 ز کرد سپه تیره تابنده مهر

<p>بدم آتش افشان بیخفا شرف درین باغ نه شاخ ماندی نبرک بهامون روان از در کارزار چو در یاسی آتش شده سوجران شب زنگ سپر زده چو خ بلنا چو جو شده دیبا بکین خوست تگاور دران چون شتا و رنگ کز پنده تیغ و ز پنده سیر بریند سرشان سپر پد ریخ سبک از سرشان بریده ز تن زیمستان سران سیر در آنگنده خود را بد روی پوی زمینان گزینان با رام گاه دو صد سربا با نامه از جنگ بهادر لکن اوه عباس شاه روانگر دزی شاه پرویزگر بهر خندان زو خداوند کج برآرد بهر خیز از عسکران چو سیلاب از ان رود شکر گشت کز قوه سپه کرد شوننی حصار بهادر ابوالحسن کز درن کزای بیاس سپه کام زن ره سپر ایل و اسنان با سپاه کران کزین نکر و در چکش را بشش از خون دل بیدرنگ</p>	<p>بهر آرد و بس از دمای شکر کف بهاریدم از آن فروزان مکرک چو سیل بهاری از انکو سپار دور و پیه دو لشکر دران کهن ز کرد سواران سپر در مست ز ایران دلیران آراسته ز خون خاک دیبا می چپا کف عیان سنجیزی آن دار و کف نهادند بر لشکر روس تیغ ز بر سو دلیران لشکر شکن هر آنگه روسی بکوه و دره بشوش شب تیره کز کرده روس وزانسه دلیران ایران سپاه ایل و اسنان قشیر پولاد جنگ خداوند و میم و دنا می کاه فکر اوه آن نامه وان بار سز بر افشاندن کج برو سنج براند بشوشی سپاه کران هم از ایل همانند خود و کز بغض آن نامور سربا یا تازی شیر زدم آزمای</p>	<p>ایسان کز از ان کز از ان بچنگ بگردون شدی ابری آتش کف رمید از چراگاه کردون بره بر آورده از تازی ترکان خج ولی جز بکینش بخت پد مهر بسی آتشین در در انکوه و در جز بکین کز بر شد به ابر یکی را چو البرز بر خاکه برز چو پل و مان و چو شیر زیان پراکنده کشش روسی کرده روان باره هر سو نکو سازین چو خولان بی پغولدا جسته جاکی همه کارش از نازی از کارزار نهال ستان نشان بسیار دور بر شیر دل شهر با پر جوان بر دیدیم از بد سکا لانت سر بغزاند فرزند و کردان نیو کز آن هر و نو خیز باغ می بهر مرز شوشی کند نو رکند مکر اوه ز می عسکران کوس نیران عباس شاه سترک</p>	<p>یو کز کان جنگی همه تیز چنگ بهر دم می دو و کردون نشان از بهاری کز کان بکوه و دره خورشیدین نامی ترکی بکوش بجهش در آمد زمین چون سپهر ز روسی دلیران آشفته سر بهی کز یارید بر خود کسبر یکی سو و البرز از جسم کز ایل و اسنان ابوالحسن خان کز آتش شیران بهامون کوه اتوان خسته بر جا در اندشت کین همان خول رویان عفت را قهر سو پهران روانشان حکاک بهر پردی از بخت پرویزگر سوسی شخت طاوس کرده روان کت از نیروی بخت پرویزگر بسی فرین کرد کجاست خدیو چنین درخت فرمان شایسته چو نیل خورشیدان براند نوند ملک شخت بر شخت طاوس زود ایل و اسنان با سواران ترک شب و روز بر کروان کوه و در در آماز کامه سومی عسکران باش خدیو آن تیز جنگ از یزازی یکی نامه از از جنگ</p>
--	---	--	--

انجمنی

ز شوشی فوندی سوی کجی راند
 ز هر کس بر سپید کونده گفت
 بر سپید کاشی دل پور شاه
 بیاسخ چنین گفت کای پشمنند
 شی از زکیا چو شیره شریان
 تکاور سوی باغ جبریل راند
 بر آورد دودی ز سوک بیان
 تن هم یک از کشتگان زار تر
 بجستی اگر سوی ایشان سپاه
 دوران در نمائند بکینت بجای
 بناید زار و به چسبید سخت
 همی زار سوئید و بر کند سوی
 که نقشه کردش دلیران روس
 چو غوغی ز غم مویه آراسش
 چنین گفت اسپندران کیه کوی
 که دارد خورش چو شمشیرین کوی
 که روشن رود نام از آن تیره بود
 پشیمان نه کرد گفت از خویش
 درین رزم بهداستان تواند
 از ایدر یکسار من گرامی
 تنها دش کلید در کج پیش
 دو صد روی تن از در شعله یار
 سلیح و سپاه و زر و خوسته
 بد و گفت آن کرک عفریت خوی
 بسی رفته بر تارک من سپهر

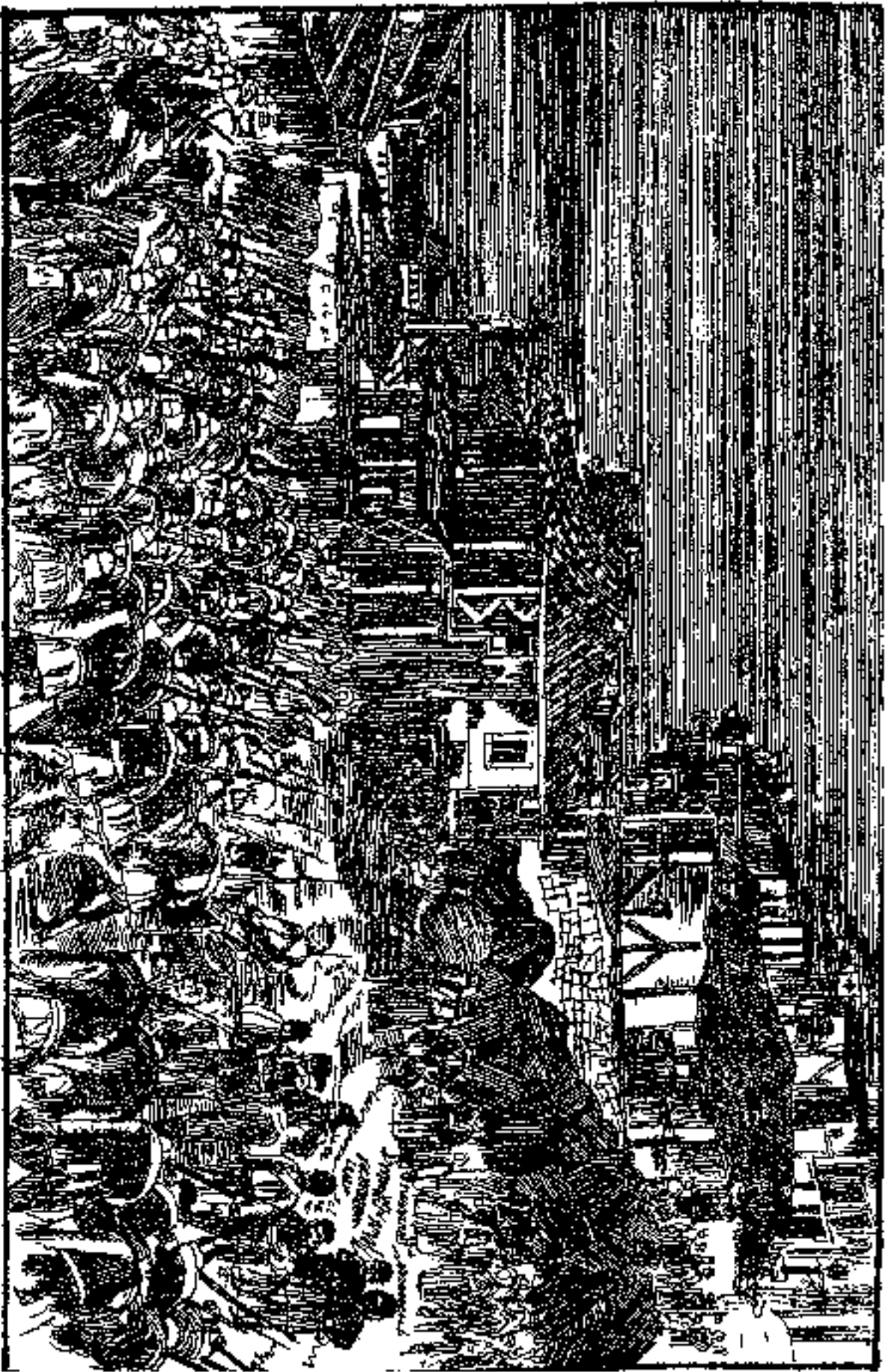
جهان نامرآن نامور راند
 که بدیدشش کشت با خاک جفت
 که بر میزند و بشمشیر راه
 مهابد از زمان که براند فوند
 که خوانند فاشش مل و انجان
 شی ماز روسی دلیران نماند
 ز شک آرد و آسودالان
 بسی از دل خویش افکار تر
 ترانی شود کار یکسرتباه
 چنین دارد و ایرانی آیین مای
 فرود سخت خون از مژه تحت سخت
 تراشید از غم بچنگال مدوی
 بدان کشتگان سر سپردن قوی
 ز هر دری چاره بزخواستند
 ابا بوالکونیک ان کمن کرک کوم
 بهالاد تن ساین پرورد و نرم
 نه پیش بدل اندرم چیره بود
 پس بجی کن از هر یکبار خویش
 که بسته در استان تواند
 که در چاره جوی جز این نیست
 که دادم بسیج ترا کج خویش
 در آور بهما سون پی کارزار
 فرود ترز کا مش بر آراسته
 که من نیز دارم برین رامی و کما
 بسی دیده ام تا سمان کین موم

چو آگاهی از راز آن نامر راند
 بر آراست کینه فرستاده بود
 که خود بر سخت بیخ تنبیه
 روان مانند شینک نور را
 چو دو د خودشان ز بل بر گشت
 چو آتش پرند اندرش ابر شی
 قدریای کردان از ان کا نزار
 در روز فرو بسته در کوه سار
 دلیران ایران ز نهدی حسام
 سزایده چون سر بر افکشت
 بیروست و تختان آهن درید
 همی خاک بر سر پراننده کرد
 دم از سول سرد و بدل سوزنا
 دران انجمن کرد دلیران روم
 که اینک چو نژاد دای دمان
 ستاره ز فتنه بسی رسدش
 ز پیغمبر تو هم آورد او غ
 هزاران نیارال زرم آرداک
 بجا م دل خویش ای سپردل
 بناورد آن شیر نا خورده دهر
 همه کج کا وان بشیران فشان
 بسا نسون و بیچاره در کار بسته
 که اینک تو و کرز و میدان جنگ
 برانم که را نم ز میان خویش
 بکینتی درین سالیان دراز

روان آتش چو شش اندر جفت
 که در بلع جبریل چون شد نرو
 که یال نیارال آمد بگرد
 در آرد بگرد و اسپر طور را
 چو اگر شدند آب از سر کشت
 بد ریای خوزان فکند آتشی
 کشیدند خود را بشوشی حصار
 بگرد و زاندر زایران سوار
 بر اند کوه دگ ز زندان نام
 برش راز دل خستگان باز گشت
 غوغوی بدر د از جگر بر کشید
 بخون جگر دامن آکنده کرد
 تبارک زانده پراننده خاک
 همی از زمین آسمان شد هوس
 رسیده همان تا رسیده چون
 بخوردی ستاره سپهر آفرش
 بر آرمی لشکر بنا در د او
 دم آنج در کین چو نژاد دای
 کزین کن دشمنان آهن کسل
 بر افشان چو مار که اینده زهر
 ز رو خواسته بر دلیران فشان
 ز هر در بر و راه گفتار بسته
 نه با گفته ز فتنه ز سببه درنگ
 بسوزنده آتش تن و جان کج
 نوردیده ام بس نشیب فرزند

<p>درین کینه خواهی شوم پیشرو کرا از دلیران در آرد به کرد پراکنده پس ز زمره سندر و کس نذر داد پیرایه بر لاجورد بر آراست لنگر کس کراک سپر در حیرت شدی از روششان بوش نیک ما در و ده پدرشان نژاد همه کوش بر کوسس آهنگار خوششان بجز خوشک خرنجک مار کزین ز دیدارشان اهرمن بر آورد آوای شنبور و کوس در کربو القدر کرد لشکر شکن دم آسج در خم چون شونه شیر بختی چو کرک در پشتی کرازان رخ از کین چو آفتاب پیش تفت الاق و شرطوس پولاد پوش هم این تیز دندان همان تیز چنگ بر برتن از زده میان هزاره ازین کند آبنوس کنده شست چه در پز ز شین آتش نشان ز عواده شان کوه دامون سفته شده قیر کون کیند لاجورد ای از زمین با سان شد خردش کبر کرد از راز ز سر بسته بند چو در پادین صبح در صبح دید</p>	<p>ز با لایستی در آورده ام لشکر کشیدن کرک ترطوسی بولگو نیک باهر شپرد از شهر کخبه با بنک جنک ملکه زاده آزاده عباس شاه غازی بجانب عسکران کیهیت برود از تراژدهای ز کبج عو چو کردان کردان در عدنان بخوردی که ره کینه است سخت زوان کشته چون فخر در زکا همه چون نسکان دریا سپار همه از دافش بر سپیلتن</p>	<p>بسی را سر از کین کج من کرده ام زمانه بیستیم کز این نورد سخن که بهامون چو دلمای روس مرا سودیلم بیاقوت زرو پاپنگ نامور و آن شتره شیر کرا از انشد از کبج با کوس سنج ز کاسکه همین تن روان بهامون بسی برق اخروخته پاپنگ آن کوشان صلح جنگ بسی با نیا سال با خود و کبر بسا نوسر زده میان روس کتبان شیر از زن و شیر زن تا نومی و اندانی سرود کرد بسا نوسر شیر مردان کوه پر لایتر و کج پسر زروس کرازه بسان کرازان سست چو چلی تن آرد کور تا است بولسا چو تبتین کره کیر پر خاشجوسی از ان شارسان سوی نامون تو کونی زمین نیل جو شده شد نآوای کوس و خوکا و دم بهامون ز کهای از بر شکر در خشدین تیغها در خبار ز عواده در کوه نامون غریب چو بختی تکار زمین در نوشت</p>	<p>بسی را سر از کین کج من کرده ام زمانه بیستیم کز این نورد سخن که بهامون چو دلمای روس مرا سودیلم بیاقوت زرو پاپنگ نامور و آن شتره شیر کرا از انشد از کبج با کوس سنج ز کاسکه همین تن روان بهامون بسی برق اخروخته پاپنگ آن کوشان صلح جنگ بسی با نیا سال با خود و کبر بسا نوسر زده میان روس کتبان شیر از زن و شیر زن تا نومی و اندانی سرود کرد بسا نوسر شیر مردان کوه پر لایتر و کج پسر زروس کرازه بسان کرازان سست چو چلی تن آرد کور تا است بولسا چو تبتین کره کیر پر خاشجوسی از ان شارسان سوی نامون تو کونی زمین نیل جو شده شد نآوای کوس و خوکا و دم بهامون ز کهای از بر شکر در خشدین تیغها در خبار ز عواده در کوه نامون غریب چو بختی تکار زمین در نوشت</p>
<p>در کبست بر دچنگ کرد دلیر افسر و حضرت قاصد بازان بیطین ترویج با بورد فست او کرده می او بیج دریا خروش بسان پلنگان و کرکان کینک پس اینکه کرکان غفرت سنا خورشیدن کوس روسی بدشت و تری کشته نابهن بهامون زوان بچینش در آورده نامون و کوه هوا کشته تا کیند نان نیره کرد تو کشتی زهرای کرکان روک پز و پنده راند خلی فوند ز روسی سپه فوج فوج دید</p>	<p>چو مین جهان سو در دار و بورد بهر جنگ جنگ آور پیشرو چو قنطاری و شرطوس با ای کوس کرازان کی سپیلانی بدشت چو سیری و لاور الگ سندر کس بر کرده از کین کره کین بودی بهامون چو دریای بچون شدند و با ازدهای خورنده شد ره با خن کرده خورشید کم ز کی کرد دیدند کردن کراسی چو در ده و تار یک روش شکر همه کوه دامون بر آشفته دیو هوادید بر خنجه تیغ و خشت</p>	<p>چو مین جهان سو در دار و بورد بهر جنگ جنگ آور پیشرو چو قنطاری و شرطوس با ای کوس کرازان کی سپیلانی بدشت چو سیری و لاور الگ سندر کس بر کرده از کین کره کین بودی بهامون چو دریای بچون شدند و با ازدهای خورنده شد ره با خن کرده خورشید کم ز کی کرد دیدند کردن کراسی چو در ده و تار یک روش شکر همه کوه دامون بر آشفته دیو هوادید بر خنجه تیغ و خشت</p>	<p>چو مین جهان سو در دار و بورد بهر جنگ جنگ آور پیشرو چو قنطاری و شرطوس با ای کوس کرازان کی سپیلانی بدشت چو سیری و لاور الگ سندر کس بر کرده از کین کره کین بودی بهامون چو دریای بچون شدند و با ازدهای خورنده شد ره با خن کرده خورشید کم ز کی کرد دیدند کردن کراسی چو در ده و تار یک روش شکر همه کوه دامون بر آشفته دیو هوادید بر خنجه تیغ و خشت</p>

کرا



روزگار مشغولان در بازار

یکی نعل جوشان بهامون و کوه
 ز دیدارشان دیو بگرختند
 بهول انده افشا دو چید روی
 که اینک بسی تیر چنگ اژدها
 رسیدند بسند بهر سوره
 بجراده شان تیر کوه و شمشیر
 که پاک یزدان گسند چاره
 بهمان تراوش تاوردیست
 نه آفر جهان باد شاه مسترک
 سراسر جهان پیر کوبال و تیغ
 خراسین آسایش بمهر
 یکی ناز تو خیز سر و دستاخ
 بهادر گلزاده شیر چنگ
 یکی از کجین جاگرا نشتر
 در افق برایشان چو در کله کردن
 که باید برین غار نایه سپاه
 چه گشته تاورد و ساخت
 بنشادی کرانان پانگ زرم
 بچنگ اندرش کز زه کاو چهر
 وز انبوی کرکان روسی کرده
 سانهادران کرد تازی در دست
 بدیگوه که کرده آهنگ کین
 زاپر نیان کوه در کوه بود
 نه جانشان ز نادر و اندیشه پاک
 چنین گفت کاین لشکر ای چنگ

از آسایشان کوه و دامنه ستوه
 یکی رسته تیزی بر آید
 روان شد بایرانند پوی پوی
 چو دیوان که از بند گشت رها
 بهامون کران تا کران صفت
 ستاره لی افکند کیتی بکشت
 که خاری کند رخنه در غار
 تنگ را توان هم آوردیست
 جهان را جاندار دارای ترک
 همی تیغ و کوبال بار در تیغ
 سه خورشید از کوبال سپهر
 نبرده همان برده بر جوش شلخ
 بکین لشکر آرا چو پور شنگ
 که در کینه شین شیر افر
 بکرکان یکی مور سازم زرم
 به ندیم از تیغ خور ز راه
 درفش کجای بر افراخته
 چو امش کرایان خرامان به زرم
 بهر سان از انبیر کردن سپهر
 یکی کرد دیدند کردن شکوه
 ز کان شب کولی الماس دست
 تو کشتی بجنبش در آمد زمین
 در و دشت پر دیو نشسته بود
 نه دلشان هر اسان ز زردان
 بدر یا نمانند بچان نهنگ

در می زانش در می هر سوره
 چو مرد پر و پند هر یکون دید
 خوبان و ترسان از ان پر
 بکشا بسی کران کران
 اندان دیو سالان جهان شکر
 بدینسان کسان دیدند هم
 چو بشنید شیر اژدها و امغان
 که ترسند جانست پر از بکشت
 چو سوزنده آتش بهامون و ست
 اژدها کوه و دامون پر آوا و غو
 و دیگر که پور کران میباش
 از آسمان پر تیغ و سنان
 بهامون کفیه سپاهی کران
 بنیره ای بخت جهان شهریار
 پس آنکه نبرد سواران بخواند
 چو شیران جنگی نبرد آویزم
 کمانهای چاچی گرفته بچنگ
 مل و امغان شیر زرم آزمای
 همی باره ماند از چپ راست چست
 از ان قیر کون گشته روسی سپهر
 کشیدند هر سوئی کارزار
 رده بر کشیدند هر دو کرده
 بگرد میستاره تیر چنگ
 مل و امغان کرد با کسب و
 هم از یک دریا فرود از شام

گرفته جهان را کران تا کران
 همان تهاور زنگ کشید
 بگذارد امغان در گذشت
 بگردارندان آهست کران
 همه روی نامون پر از گشت
 امید می بجز نافرینت ده ام
 بخرید کامی هر دک باستان
 راند لیشه است دل به و نیم گشت
 در و دشت پر از کجین شکر
 چو ز اژدها نخته سشیران کوه
 که بر تر بود آسمان پدیدش
 پراکنده در شش زمین باستان
 شده تنگ بر لشکرش عسکران
 کوه رسته تیزی درین کارزار
 بهترن ز مردی سخنها بر اند
 سر تا سترایان بگرد آوریم
 نهاده همان تیرهای خدنگ
 چو سوزنده آتش ابر باد پای
 بر آ راست صفهای شیر اندر دست
 بقطران در اند و در خسار
 ز نوا ده پیر امن خود حصار
 بریر اند آورده نامون و کوه
 ز چنگالشان رخنه در غار
 بشیر جو بشیر الو غشج کرد
 ندرایم پایاب این کارزار

<p>شکاید بجا بخت پروردگار بایدیشه هر کار ستوار کرد بران باره ز می شیر دل پور شکار براند با تنگ جنگ کجبان و سپهر نه روی نیست بسان سیاوش آذک شسب بودن دوان کار و انهای پو ر روی بر بند هفتاد و سه نه ز آهنگ کین روی بر تافته بسفته سیند بسودند بر زو سوی بنگ با ختر کوفت کوس گرفته سوی آرام گاه بر آمد برین بر شده بار کرد جوانیه سالار و شیر جوان بدر گاه فرزانه عباس شاه که بگرفته نامون کران تا کران از آغاز و انجام او آهنگی ز شاد می بخت از بکشا و کام همه آرزو از تو ام در کنار تو ای بخت فرخ بر گداستی نخواند هر کوی خود سال بجا لشکر کی زمان سکا له می بسوزند آتش روان سوکش</p>	<p>به پروزی از بار کردون سپهر ولی باید اندیشه کار کرد از ایدر بچستی تو بر کپر راه بکوتا بجا لاک آن شیر جنگ سپهر اهر چه خیر و دل روی نیست گفتند بر لشکر روس اسب زمین بر زمین خند و خوش دران زدم گردان پر خاشخ نه نان کشکان آهنگی یافتند همی یکدگر اسب ز زمین و کز زمیدان کردون چو دارای و</p>	<p>شکار و برایشان برانیم سخت باید خوان کرد و زرم روزگار که داند سروشی بر پست رسان پیش آن را و سروشی که ما را با هتکشان نیست پای تر دنبال کردن ایران دلور عیانت است چکا مر سستیز ترین بر آتش نشان آردای تر ز ولید و مویان بر دن تافته چو پیلان جنگی و شمشیر ان تر مکوشند کی از ورنک و نام</p>	<p>مگر تا کمانی بیروسی بخت تر نیروی بخت شد بخت سیار جز این نیست اندیشه و چاره ز دیوان ز ولیده مو آهنگی عروشان کند نامی هندی رای بخت این از چایر بخت پور ز کوی از روی بدست سستیز همه پاره جواره جان کز امی ولی بود در عرصه کارزار فاده دوان زرم یک بر دگر دو در یاسی چو شنده ناگشام و دو کوشنده لشکر دمانشام گاه خروش طغای ز هر دو سپه از ان سو بهار ابو الفتح خان چو باد بهاری در آمد ز راه کر از آهنگ عفریت خویان رکاب هم از آتش افشان و ز پویه در چو ز آهنگشان سر بسره بگفت همی گفت کای بخت فیر و ز من هر اویه کان بر کنش اهرسن گو تا بنید آهنگ جنگ مرا چالش نایم کبی و سستیز ازین بکون تیغ آتش نهاد</p>
<p>آگاه می دادن ابو الفتح خان چو انشیر شیر پیشه دلاوری ملکزاده آزاده عباس شاه غازیر از آمدن بولگو نیک سپاه مخوس و سلعبرگان</p>		<p>که بر آسمان برده آدای کوس چو قطبیده و قزح در آنکوه و روالرش بر پیش از آنکشت بخت بتراد هر تو از روز من سپاهی براند بسناورد من بجنگ اندرون تیز جنگ مرا کزین خود سالی شوم سانخور دهم خاک آن آتشین د بباد هم از نیروی داور داوران بکین اندرش باید پویان کنم</p>	
<p>وز انبوهی آن سپاه کران به ان سر و نو خیز باغ همی چو شیر می که گور آیه شرم کنام گتارم بغیر تو خورم به سار بد انسان که در نین دگم خوستا نیفاز و از این سپس شاخ و پیلان بران آتشین در که بالده می بجان اندر آتش بر افروزش نمایم باو جنگ کند آوران بکر اندرش با هم مویان کنم</p>	<p>وز انبوهی آن سپاه کران به ان سر و نو خیز باغ همی چو شیر می که گور آیه شرم کنام گتارم بغیر تو خورم به سار بد انسان که در نین دگم خوستا نیفاز و از این سپس شاخ و پیلان بران آتشین در که بالده می بجان اندر آتش بر افروزش نمایم باو جنگ کند آوران بکر اندرش با هم مویان کنم</p>	<p>که بر آسمان برده آدای کوس چو قطبیده و قزح در آنکوه و روالرش بر پیش از آنکشت بخت بتراد هر تو از روز من سپاهی براند بسناورد من بجنگ اندرون تیز جنگ مرا کزین خود سالی شوم سانخور دهم خاک آن آتشین د بباد هم از نیروی داور داوران بکین اندرش باید پویان کنم</p>	<p>که بر آسمان برده آدای کوس چو قطبیده و قزح در آنکوه و روالرش بر پیش از آنکشت بخت بتراد هر تو از روز من سپاهی براند بسناورد من بجنگ اندرون تیز جنگ مرا کزین خود سالی شوم سانخور دهم خاک آن آتشین د بباد هم از نیروی داور داوران بکین اندرش باید پویان کنم</p>

بیا ساقی آن آب آتش نماند
 بسند که از آب آتش فشان
 سپیده دهان کینم آهنگ شیر
 بتاریک ابر سینی وجع پوش
 و آرد درین باغ بازی سفید
 خوب نشاند از درگاه کوس
 جان پهلوان پور درای نیو
 ابر سایه اش شهر یار جوان
 بیاز و کهنه لیش سفت است و خم
 یکی نخ بندی گرفته بچنگ
 نرد وین هم خنک کو تا ه لنگ
 غره ش در راه و بر آید بس
 خود شیدن کوس هر سو کوش
 خود نشان تجملی جو جوشده پیل
 بلارک دران اثر و افش خبار
 ز سم گاه در در اندشت جنگ
 هو ایچو جان بد اندیش شاه
 سپه دار و جنگ آور و ز ساز
 در سوکی پیلتن کرد نیو
 همی باره رانده می لغری فره
 یکی چتر خورشید فاش بر سرش
 کمر میان کنت و غیره زایش
 کشادش از ان و کی چادر پر
 بندگی چنان بود او را شکر
 ز شیران جهان گشت پر و لر و کیر

حرکت نمودن فلک زاده ایران عباس شاه
 غازی باینک بولک نیک روسی و تعریف
 صبح و لشکر آرا می شاهزاده آذاده غازی

بخون پر ز اغشی سید در کشید
 که هر جا بر آورد آوا خروس
 بر آمد چو روشن سروشی بدید
 چو خورشید یا چهره نشان رونما
 بر خم هزار اثر دمای درم
 بدر بای می جوشان چو چمان سنگ
 ز زهر انگین تیر غامی خندک
 غر یو هزار کز کشت از سپهر
 نیامد بجز نعره کوش کوشش
 غر یو ان بکوشن چو غنچه پیل
 چو چنگل ز اثر دانا آشکار
 گذشت تک بو روسی زمین پاک
 شید رنگ از جنبش آن سپاه
 کهند افکن و کرد و کرون نواز
 بگرد از زار و دا در غنچه یو
 همی ساز دادی صفی میوه
 با ختر شده کاد بیان اخترش
 بر اسنده جان از جهان نویش
 دلیران بر آن کرده دلها سپهر
 که نامش بخجود درین بخت زلف
 بجیش در دشت زادای شیر

که داری دران آتش آبرود
 از آتش نشانان نمایم نشان
 در آرد کاه زمین را بر بر
 و کرباره شدر چهره روشن سرود
 شب تیره بد و در اساز کرد
 رخ از همه اختر شتاب
 خنده انباز با شیر کردان سپهر
 شب تیره زان در روشن شد
 ستاره شکرش پوش باغبسته
 بگردان خواشید خسار بهر
 ندر پرنده بر آسمان چهر زمین
 نبود می بجز صیحه جنگ جنگ
 همه مل بیکر همه مشیر کی
 بسی کوه پویان بگردون ز کرد
 زمین زیر بولا و آسین نمان
 بهمان قیر کون از کران تا کران
 که پاینده پیلیست با کس تیر
 سواران رده بر رده بر کشت
 ز بولا و جان در آسین شش
 چو آتش لقب سپهر کرده جای
 شده سایه اش چتر کردان سپهر
 بر افشانه از دل سپهرش رونما
 که خوانند او را یلان می جنگ
 دیا اثره دانی جهان سوز دم
 ز کرد زمین آسمان تیره کشت

<p>در آن دم که گردان روی بکوبک میل دامغان کبر چه کوشنده بود همی گفت کای پاک پویش پند ازین دیو سامان رخم بیدتاب تو کوئی زمین با سامان پر پرید ز رخ خورشید سحر و یار به بخر سپهر اندر آکنده مشک دران برق فلش تیغ روشن نهان و کز نسبت دریا چو اندران پدیدار شد بس درفش کوی نیک پیشه کان چو سلی نشد و ز انمو چو دیدند گردان روی روانی بر دنیا و نشان دو لشکر چو خزان پلنگان جنگ و یا چون کیل نیل چو شسته یکی چو کون کله تار یکت کرد هم از خوشن تونی آموده تن بسر بر یکی مغر سپه سوسی یکی چو خچ چاچی بچنگ اندک خدیگی که از شست او بر کشا از آن خام شیر زیا ز ازبان از آن کام سیلان همی در غیر بجا بفرزاد دورین دشت نیل میان کو و کنار سیده هست و ست ز بادام و لشکر خورش یا فست</p>	<p>بایرانیان راه بر بسته تنگ ولی شرال و نیل چو شسته بود چند اسی تا بنده چرم بقیر به بیدار بخت مغر مای خواب جان تیر کون پرده بر کشید بتایر یکی ششام دیدار به لی تری مغز گردان ز شک چو روشن ستاره شب ز آسمان بود و صد هزاران تنگ و تن کواز ایتن واده جان از لوی نیک تراله کان چو سلی نشد رخ چو خچ بر کون آبنوس هزار بربان اندر افتاد نشان بسر خشم و کین جنگ را بر جنگ بان بر تنگ خورشیده فرو بست بر کین بدلا خور ز پولاد پوشید روشن من ز برش پدیدار فر کوی ستاره بر رخد نکند اندر بسی مرغ جان پر باخته کشا خرم خام او دام شیر زبان پی نورش از سهم چون کام شیر چرامی بنویسند و حال هم این کز ز دید هم تیغ و طشت بد پای چین پرورش یافته</p>	<p>به ان دیو خویان حضرت سار نیایش کنان آن میل تا مدام ز شک دل در و مندم تونی روانش به نیردان پیداشت همان کرد تاریک کرد و نگرای شش رنگ ددیده تا کوه مرش شش رنگ کرد در ان افراخته کران تیر کون کرد دریا تسی چو مقراضه باد نامون نور و یقین نوش شیران ایران خور کشید نه پلان غولوسی ز نای بد اندیش جانان از ان چو پر کار بس بره آتشین فکر آوده چون آتشین چنگ شیر همی ز آتشین سم آتش نشان در مان بر شده کرد شاه جوان بنظراره بگری و شنشش ز پیوره لعل یا قوت و در بر آراستی چون چپ اندر آستی با رنگ کین آن کوشش کیر بچنگ اندرش تیغ پر زده بلکه آوده پر سید کان گرگ بر که تا بند آهنگ جنگ و دران همان سایه پرورد تا برده تیغ پسرش ز نرفته تارک بسی</p>	<p>که بودند هر سو برون از شمار بتالیید پاک پرور و کار پناه روان نشدم تو شسته که کردی بر آمد ز نامون فراز که بر چشم چو فید شد سر بر مای ولی ز شکستینها بگوهر در شر بگرد کرد درون سپه تا شسته چنان از زمین با سامان خوی قبا کرد خشان آن تیره کرد کله کوشان مسخر مشید سو کفند بر آسمان سیل پای ز برتن شد از چول کبسته دم کشید تد هر سو در اندشت کین یکل آتشین باور نشان جبر زمین را پر آکنده بر آسمان بهشت نهم در دهم آسمان بهر حلقه چشمی شده چو شش فروزان بگردان تا بنده بجان آسمانها بر آراستی باز و کندیش از چو مشیر ز پیورده سجاده آور بچنگ که گفتی که کرینه درم بشیر بخر کیدن کز ناسک کران نکشته ترند دندیده شکست بخوردی خفا و ندیر هر کسی</p>
---	---	--	--

زنده و نشیب و خراز جهان
 کجاست رفته نیروی باز دمی او
 ز پید که اکنون هر گنگ آورد
 یکت این آن برق بسیار بنگ
 ز شش سوختا و بر آید چستند
 وز آنسو هزاران غریبند دیو
 بجستی بسی و در رخ آفرینند
 ز زبور آتشین در هوای
 شد از کرده تار یک کردان پهر
 زمین آتین بر ز برستان
 ز هر سوی از پلنگ چار پیر
 غریبیدن کوس و آوای نامی
 در بول شکان دریای جنگ
 در سگی که آزا خدنگی نسبت
 کند می که بر دشت از چرم شیر
 ز لبش می گین کر ز پر خاشخ
 بر آراست از گرز یکو چرخشان
 همه از هر سو چشداست پور
 بر کس که بکشا و چنگال سینه
 سواران نبل سر بریدندشان
 دلبران ایران چو شیران مست
 بسی با دن تن در دشت جنگ
 بسی روسی زنده در پالنگ
 کرده شان ز رود کالافشان
 که کچی بهر دهنده ساحت

پذیرفته آتین جنگ جهان
 چه شد شد می آتشین خرمی او
 همان به که در موسی جنگ در
 بر تخت چون آتشی آبرنگ
 زمین با هفت اختر آید خند
 چو آتش فشان از ده در غویو
 ز و خشک کیتی همی سوختند
 بسی سرخ ز نور دم گزای
 بن کرده ادکن آراست مهر
 هوا پر ز بر گستان درستان
 هوا پر ز جراه جان مشکر
 جز نگین کز ره پسیاسی
 همانند یکر دار کام شنگ
 نه خفاکی که در وی خدنگی خفته
 می شیر کرد و نش کشتی اسیر
 جگر شان همه چاک و دل چهر
 ز بنگاه کا وزین دهنه شان
 چو شیر درم در پر آکنده کور
 بر اینخت از جهان اور ستخر
 بخون کالبد در کشیدندشان
 کشاده پی خارت بو شوست
 توان خون باوردن که کجک
 ز گردان ایران در آید شنگ
 بهر پلین پیل بالا فشان
 ستودان تر سابل فراخته

کنون از چه زان کو دکنار سید
 سخن ما کزین پیش ماند می بکاخ
 زبان به اندیش بند و جویش
 بر اینخت ز حشر بر آور و خو
 با شنگ کما گشت مشتم بهشت
 سر سر جو دیوان ناپاک زاد
 ز آتش نهادان روسی کرده
 کز آینه سپکر و اوران
 بهر دشت پر کوه بولا دسم
 ز کرکان ز دهنیم و شیران کو
 بهر جاز هراده چرخ سان
 از ان قیر کون کوه قمار یکشت
 هوا از پیکان بران تکرگ
 خدنگی که از پر کرس پرید
 ز کوشن سم شیرنگ تازیان
 دلبران روسی دلا و جو شیر
 بهر جا که رانده نکا و بنگ
 بهر تن که سر خچو بر زد دلیر
 همی کرد روسی دران کارزار
 به اندیش اگر کوسپی از آتش است
 ز کرکان روسی شمشیر در ز
 نه خرنک کرک فشان ز خمه نو
 سناهای شیران ایران سپاه
 به اندشت کا همه سوزشان
 خنجره کزین روسیان از خدر

چو زالی رخ برقع اندر کشید
 از ان بر نه و با دواز ان یار و تملیح
 ز میسان نکو پیش پسند و جویش
 بکند آوران سسپه پیش رو
 ز آسمان کرد نشان پرده بهشت
 ترازب و گل از با و آتش نهاد
 چو دریای آتش بهشت و کوه
 ربانید و هوش گستا دران
 همه کوه پر نعره کا و دم
 همه کوه و داسون پر آو او خو
 زمین پر ز شین آتش فشان
 زنده کشید شد روسی در گشت
 زمین را عیان لاله از پد برک
 همی کرس آسمان بشکر بد
 زمین پر سپهر آسمان پرستان
 دل شیر دل پور شاه دلیر
 و آورد نام دلبران جنگ
 ستودان کورمان شدی کا شمشیر
 در آکنده و بکاشت و کند آنگه
 کف تیغ او آب آتش کف است
 در پده جگر کا و فرسوده بر
 دجز کام شیر افشان و خند
 سر در میان بر کشید و بر راه
 بکوشش اندر همه کورشان
 کشیدند خود را بهر کور سر

<p>گر آن شیردان آهن کسل بکشت ای کوان به اندیش سوز نور دیده چون غیر کون شب سیاه چنین با کهن مردگان در سخن تختک روز و خوش روزگار همه تا اگر زانین و آهنگ شان بیارند از ان دشت و کز تیغ در آتش چو دریای نقش کنند چو هم در ان خون مروسی خوردند بکام نهنگان و شیرانشدیم مزه براب داده ستان چاک چاک چو هفت آسمانارشش سوی ماه زمانه نقش خورد شیه ان کند گوارنده آتش بخوابنده خون از سفت اندر افکند زین سپهر از دوران کردون پرورده رنگ خرو بهشت از تن سلج نبرد برافشانده کو هر جان در بیخ صدا ننده نیدی و صدای گویا بگرداندر و نشان از ایران سپاه کراتیکو نه شد کردشش روزگار چو فرمان بزوان پدیده ایم برآیم از جان دیوان غویو بفرمان سب خواندن آغاز کرد شکفتش رخ از فرغ سرزند نیو</p>	<p>چنین داد فرمان به ان شیردل بگردان همان برت کیتی فرود انان روز و نشان بروسی سپاه بزارسی بهر کور آن مرز سخن زهی بخت فزنده یار همه در چون ماکر قمار در خاک شان برآرند هر سوی تیره میخ به سپاهیم بجز سوزانشند سر و سیان ساکنین آورند بخوانندک سوی ایرانندیم بمخاری برافزاده بر تیره خاک فره بسته این بهترین دل سپاه بلی هر که آهنگ ایران کند ز خون خاک آن سر بسزایان برآراست از کوه برن جامه بر ز نامون به پیروزی آتشینیک ز چهر فروزنده افشاند کرد بجنگ آوردان از پی استیج زیصد بریده مر از خون ترنگ از سطرلس روسان بفرجامگاه روان کرد سوی جهان شهریار بفرمان وی تا که بزنده ایم بمیردی بخت جهاندار نیو و سپر آید نامه را باز کرد چو آن نامه بشنید که با تخی</p>	<p>پناه خود از مردگان یافته نه بر لب دریغ و نه بر دل فستق شب تیره چون روز و نشان کین رخ از چم ایرانیا ن سندر وک چو خرم میجو چو زانشش برنج تن آسوده در خاک بنورده ایم چو کوه و دکل دل بسید رنگ نه اندیشه ز دانش و آباشان بختشایش آرد بلبستان چو آهن روان به اندیش شان چو آن چنگی بقطر ان لغت فردمانده در کار چون پیشان نه در حلقه از دمس اندریم کش از حس روان نه چکر پاره است جهان شمشیر خور در نیام بیارک در آسوده افسر گرفت چو شیری که باز آید صید گاه تن کوه برن جامه آراست چو کشته به ارامی کردن قواز چو شیران بکنک اندر دن پیش خوشت آنچه آراست از کین مهر دگر بر بافشاندن جان رسد هزار از پیاده هزار از سوار شد آگاه داری و دسیم و گاه پس آغاز و انجام آن گاندا</p>	<p>سوی کوه پرورده بستانفتند بگیرند کرد و لیران رو سپس ز جان پرز تیغ در نشان کلند دوران تیره شب نزد و سپار که اسی رفتمکان زمین مسلکی کز ایران و ایران آسوده لید سپاسی همه ز این روی سنگ نکس راتیا و رو پایاب شان نه دل نرم دارند چو ستان به اندیشی ما هر کیش شان تن کشته ستان مان زمانه است نوان نادرین و ادوی خاشاک دین انده جانکه اندریم به ناموشش خار و خار است نهان کرد و انای کردون بشام ز سر خضر ز نشان بر گرفت نور آید به بگه ایران سپاه ز چنگال خون به اندیش شست پس آنکه بچی نامه با صد نیاز ز جاننازی جنگه جویای کوه نخازنده نوشت سپهر بهر از جهاندار فرمان رسد خوشتاگر لشکر می شهریار چو زبان پهلوی نامه پور شاه نخست آفرین بود بر شهریار</p>
---	---	---	--

لی خرم آن پادشاه جوان
 از آن سر و قد آن خورشید سوزی
 بدان خواند زردان بخشند را
 سپه راهم از کبج و از خواسته
 بسی خسروی جامه و کبج و زر
 فرستاد و ارامی کرد و فقر آن
 ز در خیم شده بکین داد نشان
 بفرمود هم آن جهاندار شاه
 یلشگر کشی کرد و بسیار دان
 هزار از پیاده چو شیر و پلنگ
 بعزاده چون از دای قدم
 بر آن کرانهای پور کزین
 بفرمان دایمی غیر در بخت
 در و دشت پر شیر بر خاشاک
 شاه لک کرده عیب اس شاه
 که از ده دبیران کردن فراز
 میا ساقی امی ماه خورشید چهر
 بکن و ده کی آسمان کون برگاه
 ازان آتشین آب آتش کشر
 نداین دوده روشن شمر است
 خوش آبتک خامه شبابک
 عروسان بچون جگر پر دم
 بکیسوی شان دستبازی کنم
 چو آریم آن حسن سلجی شاهان
 سخنم که اندیشه آید روان

که باشد چنین روشش و دوان
 بهشتی بکا خورش از رنگ و بوی
 سپید رخس همان جان خنده ما
 سپاداش خدمت بر آراسته
 لیاپاسخ نامه نامور
 فرستاده رینسان بفرزند باز
 بجز سپانان خواستاد نشان
 که از دیده و کرد از ملوک سپاه
 بجنگ اندرون چون تکه کتان
 پلنگ افکن و شیر دل روز جنگ
 ز لشکر که آن جهاندار جسم
 سپاهی چنان و سپی چنین
 از آنجا بهامون کشیدند خیم
 همه جنگ و زندان چو تیغ تبر
 که آمد بسیاری ز خمر و سپاه
 رسیدند و برد پیش نماز
 و در خدمت سمرانی خود و ناساز کاری آسان
 و کین خواهی خود ازان بسیروی شنای
 حضرت صاحب قران و شکایت
 بزرگان زمان خود ولی نیازی از ایشان کوبه
 بفرمودم خود سازی کنم
 ز تخم زوم سرودی زاهدان
 سر نیده را را مش آرد بجان

بباغش نوان را در سر و ان بسی
 جهاندار را دل گرایان بسور
 بخندش آتش از آدکان
 سر بر تن آن شاه با آفرین
 کلاه کیسانی و کاه صهی
 بسا نکو با صد تن از کرد و کوه
 ازان پس جهاندار زردان شنای
 بسا در و شیر او زن و سپیلتن
 هزار از سواران کردن فراز
 جهانشو بس قوی آتش نشان
 جهانسوزی آتشگاه کران
 بیاری گرایند و جنگ آورند
 بقره خرد ششیدن آغز کرد
 بشادی همی در شبستان
 در دانش ز فرخ پدر گشت شاه
 بر تن بر آراست بس آفرین
 و در خدمت سمرانی خود و ناساز کاری آسان
 و کین خواهی خود ازان بسیروی شنای
 حضرت صاحب قران و شکایت
 بزرگان زمان خود ولی نیازی از ایشان کوبه
 بر وزن نماید کرم آفتاب
 چو جانان اندیشه آرم باز
 هم این نامه نامور چنین سن

بموش بر افشان تذر و ان بسی
 ز سیر و زمی آن کران مایه پور
 همه کشور آذر آبادکان
 بر آورد بر آسمان از زمین
 بدان هر چه مشهور فرماندهی
 که آمد گرفتار بانامی و کوس
 پس آه است بر پاک زردان سپاه
 بجهت آن سپهبدار و لشکر شکن
 جهانشو و جنگ آورند ز مساه
 بتن چو شین سنده رفعتان
 که بودند در عرصه سکران
 جهان بر بداندیش تنگ آورند
 زمین پویه آسمان سنا کرد
 بخوانی روی زمین از کوه و کوه
 بران پاک زردان همیکرد یار
 الوشده روان و کشاد و چین
 نه چهرت غم ماه و آرزوم مهر
 گرفته کران تا کران آفتاب
 بگری نشین و نشان آفتاب
 گلستان سرای خواب منست
 شبانک در سرم آفتابک من
 که از لب لعل نشان خرم
 کشم اندر رخ از روشنا نراند
 ندارم بنامه چینی نیاز
 بر آن خامه آهوی مشکین سن

<p>ز تازا چو مشاطه پیر آید پرنیک و بد آرا سخنگو سخن زمین بس که یاد از پر سحر اوست که میند خورشید بر کف من چو زان بر آید سحر شید و ماه بچند من مهر گردان سپهر روا میزبانده خواهد ستوه زمی سخاغت و از کون آورد نیند از بنهای بزرگ تر هم ز گردون و بهرام او از کون آفتاب را در هیچ و تاب بکین آفتاب بر بدتر ز نم سپهرم کجا هم ترا دوستی کشم ز اختران کین دیرین خوش توئی راست رو آسمان کج خوا ندارد پناهی سحر کوسه تو دل و لب سحر از کیمیا می همد دل و تراننده از تیشده ام پناهم جهان شهر یار است و بس از ان لعل دوز آشکارا کنم که باشد سخندان جهاندار هم بکیتی نیاید یکی جوهری پیای جاندار کوه شناس نردالتش بهر داستان آکم چو سنجیده بهیم به فسترم</p>	<p>گرم بی کام جویان چسند جواز رنگ و بوی بشستن نداند که آن گفته بد یا نکوست از تیغ و ز کوبال را نم سخن سخن دشنامی جهان پادشاه آنگاه کین بر تو ماه سحر زو بهر اندر می خیزم کوه کوه بجام اندرم باده خون آورد سزایه هج شاه سترک گنم نامه چون نامی از نام او بکل اندر آه پیش آفتاب قلم در کف تیر ادبش گنم شامی شهم جز بازوستی گنم آشکارا با و کین خوش بی آسمانت نکردم به کام جهان پادشاه شاکوی تو بزرگان که کویم شتای هر چو کان درین مده چو پیایم نه کردم به پیر امن سچا کس بهمان یاد با سنگ خارا گنم صبا اولی پیر داند زنده و غم</p>	<p>خول بر خورش سرایم همی تو بر سز کاری سر سادگان از هر خام گفتار ساش برو گنم نامه بر لعبت آوری ز هر کونه در درمی هفتام بکین اندرم بزرند آستین ستاره بتن دشت باشد مرا بکینم گنم بهوش یار پلنگ بلوز می سیر اندر آره مرا مرا با پیر می بود چیر دست گنم و از کون کاخ و ایوان می قشاکم به ستار بر جیس بر ز خوار لیش چون چاک پستاد گنم قدر بر دوشش تالش سیاه دران و از کون گنم است کبار است تا راست ناید در ست ستاره بد اندیش و نا حود بان ولیکن نه بر بویه سود و خنج بر خواره کلکون نه از خون گنم زنی بر کیم و جهان باک نیست به اندیش را در شش گنم آدم</p>	<p>بدان دست بر دم کرایم همی نادم باین آزادگان کیوشند بر نیک و بد بس کرد من از زم مردان بگفت در کجا او که توانا بهر گفت راه کز اندین از آفریش به کین سخن آسمان نشند باشد مرا در ششم نبوش اندر آره شترنگ خشک در حیرانه رآره مرا نکای جهاندار بزدان پرست زو در آرم از بام کوی ان کی درم بکین تر این شوخ ناید غر ابا بر کالش از کین شکست آورم بنیروی نام جهان پادشاه کزان بدگشش بسز چون ست توئی راست آن که ندانبار است سپهرش چنین روزگار شایان فشاندم بهر آن که کج کج بسبلی همی چهره کلکون گنم چو جزع شمر در دل پاک نیست بیاران که کج کج آورم چو شد برونیک دزدی بر افشان ز کجین در سپاس من از نامه داستان آکم سخن را بر زنی کی بسنگم</p>
---	--	---	--

به ناله

ترا ند سخن مرد و انا شکفت
 یکمیتی بسی خورد من اندر است
 بنیک و بر اندر خردش کمند
 از اید چو ز الناس سخت کمر
 چو تیر خدگست کفتار راست
 چو می در خشی فراز و چو سر
 سز در کر و انشان بود در خوس
 ولی سر بر همه در بخشان
 کی زنده کرد آیت زنده را
 بدوان بهرام سر برده ریخ
 دگر را در خود و سی پاک زاد
 بداندیش خوونه بداندیش او
 سر انجام کردان جهان سخن
 برایشان کسب و نیروان پاک
 سر تک شایان دین پرور شا
 جهان شد بد اودی آراسته
 اگر انصاف داری پواین شهر با
 نکو بد سخن خرد انشس وری
 کریند بار زنده کسب زنده را
 ازان کوز و ارد خرد و سپهر
 بسی باد پایاره و یوز او
 چو آن نقش زیا کارنده است
 هم از فر خود داد پیرایش
 زجر باز گرفت و او را سپرد
 کسی کو بچپ سر از رای او

بخود راه بخاره باید گرفت
 کشتان کج در آستین انداخت
 ازان آفرین ترین کوشش کن
 نمود در سگش آرد جفت کمر
 گش اندر دل و دشمنان بر جا
 که یور بره آزمایه سب
 چو استاد کج و دانای طوی
 ز بزمه اژدها کج بخشان
 ستایگر آمد سخن چندان
 بنامش بر آراسته کج
 که بند از ور کج دانش کشاو
 برستی سخن را تا از کیش او
 جهان بر جهان موی بر خوشین
 که کردند زمینان تب جان پاک
 در آنگ اگر آخر دین کو هر است
 شکار کان را روان کاست
 بدین و بدانش نیاماست کار
 ترا ند سپه جز بدین پروری
 پذیره شود هر پذیرنده را
 که سایه به رکابش المعرج
 بدر کابش اندر چو دیو چو با
 بنیز تک شایان قلم و شکست
 هم از پای به خوشین پای است
 که کوشه اش بخورد شید بر
 دیک کینش کو هر آراسی او

بر آریم آنکو ز روی سخن
 نشست چو کجی بکجی خراب
 بکوشی چو پایه آراست کفت
 بود زیر ترکان شد چون خدنگ
 نهالی که بر راستی مرگش
 چون در سپاس شد استان
 اگر چه زهر در بسی برده ریخ
 یکی نام پروریز را بر کشید
 نظامی که در کف پیسلوی
 نه کس داندا آغاز و انعام او
 پشتنای مسود را یاد کرد
 چو کفتار به خواهد روی شنید
 بریزد ان زخم و دانش گرفت
 مرا پادشاهی ز دل خواسته
 کیو مرش کیمان خدای نخست
 چو دیهم شاهی بس بر نهاده
 همین پر خرد شاه دانش پرده
 بهمایدن در خشی است افراشته
 چنان که چند بجو است ده مژ
 نکوه سلیمان بکو هر درش
 سپهرش یکی چاکر کس بخورد
 روانش بر آراست یکنای خدای
 رخس کرد آئین خویشتن
 بفرمانش بخم درین سخن
 که کوشه اش بر شود کرباه

که پیرای باشد بهر سخن
 همه زنده سیخ و همه نکت یاب
 کمر را نباید بجز راست سخت
 ازان چکانه و در ازاره شک
 ز پیراستن سر با خر کشد
 بر آریم از راستی و استان
 از پیرایه کو هر بر آراسته کج
 که او نامه مصطفی را دیده
 سز و کز کند دعوی حسد و کینه
 نه در ناخمس دران نام او
 روان جهان از و شاد کرد
 از آتش منزای ستایش ندید
 با و بر بغیرین سکالسه گرفت
 که او دین و دنیا بر آراسته
 که آراست کیتی برای در است
 بر آسو د کیتی بالصاف و داد
 که چو شید فرمت و کرد و شکوه
 بر از داد و برک از و پیش ساخته
 که در آتشی تشنه بر آب سرد
 طرا زنده کاه او کو هر شش
 که اول جواتی پیش سپهر
 نبیروی و دانش بفرنگ و آ
 و زان جلوه کرد و دین سخن
 شب روزی که مراد کافرن
 که درون نه پای از پایگاه

چنانکس در پستی اندر استخیز
 بر آسود و بر پشت شاهنشس
 لوان تادین ناتوان شده است
 بهم آتش آتش هم خاک بباد
 بز آن شهر باده زمین را آسمان
 بر پاکیزه و آتش خوار هم است
 بجز روی و ارامی آسود کار
 بهنگام و بهیشتان قلم در کشم
 نه انبازی کس خد و ک آدم
 ستایم بپشه خام کفشارشان
 بگفتن توانا چون میشد
 شود در دشمن آرزو کفشاری
 سزیزه بر خاک بگذارم
 تن و جان آتشاه پاسته باد
 کرامت کنون سوی چالشگری
 سر آتش شیران ایرانشاه
 و کرد و ز کلان ترک گیتی نورد
 همین پور و ارامی بیدار بخت
 جهان سوز عباس شاه جوان
 کعبان و بیهم و ارامی گاه
 بر آید جو باره روز سبزه
 و خوشتر کین بر بداندیش دین
 از گلشن بسی سر و سر بر کشید
 کند کی خم اندر خم از جرم شرم
 بگردار طهوریت و یوسته

ز چون ماه نهد ز باهی بشین
 بگرد اندر آرد تن و شمشس
 روانم بجانش ستا بفرست
 ز بیکه خود هر یک آرنده باد
 کرم ز افرین کار و انتاروان
 بفرستش دو گوینده خواهم شود
 سرانیه کلان اندرین روز کار
 ز نام بد و نیک دم در کشم
 ز چون دیگران سوک سوک آدم
 نرودم بکفشار بازارشان
 توانا چون در سخن میشد
 از کفشار بود بجهت کارین
 بیاری سر از خاک بردارم
 جنک دویم عباس شاه غازی با بولگونیک
 و خودشان بمیدان آمدن و بولگونیک
 طلب فرمودن بجنک و فرستادن بولگونیک
 خراوند روی بپوش و کشته شدن او بدست شیاهزاده
 سر آنگ کردان و پشت پناه
 یکی آسمانی بود همیشه کرد
 بیاد همین دشمنند ز هر کین
 ولی بر سر سر و گلشن که دید
 چون کسی آسود سالان شیر کبر
 سر آید بران دیو پیکر سمند
 یکی قره پاکیزه دان بچسب
 رخس آفتاب فرودان بران
 قدش چون یکی سر و نو خوسته
 سلیمان خراشاه لشکر شکن
 باهنگ دام و دوا بگاه کین
 نگاه جهانند تیاران سپاه

یداندیش او را بداندیش است
 سرش بر سر و دارا کسند
 وزان پسک از کردش آسمان
 بفرساید از خاک خاک تمخ
 همش ز آسمان نور خاستم نوشت
 گواهی نمارم بدین کشته کس
 همه زیزه خواران خوان شدند
 بفرستش از اندیش باشد دلم
 خوشم از سپاس جهان شه بایه
 ولی پیش و ارامی باره شین است
 چو این نامه بگذارم و بگذرم
 در آندم جو بر خاک من بگذرد
 ره انم بیا بگریش از آسمان

ز دشمن چه پاک انگار دوست است
 با و مهر خویش آسکا کسند
 خراجه سوی آسمانم روان بود
 پر و مرغ جان موصلین کشتنم
 همش آفرین ز آفریننده خوانند
 گواهم خداوند جانست و پس
 پر می و ارامی استخوان مند
 ز جز مهر خیزه در آب و کلم بود
 که باشند با من همه دستیار
 که کمان ز بر تیغ مر جوشن است
 روان بر پشته جان سپرم
 شد در کینیکم با آورد
 بجاک پیش هم فرستاد روان
 نهرا رانش چون من سر آید به باد
 از آن آسمان سکا لشکری
 جهان پهلوان شیر دل پور شاه
 بر آمد برین باره که در دله
 همین باره شخسه و ان درخت
 ستود هر چه و آتش توان بود
 که زردان بچسبش سبزه مهر
 نیاز دل ترو روزان بران
 رخس چون بچسبش آراسته
 از آن درخ خادوی آراسته
 فردیشت بر گوهر آسود زین
 ز باهی غوکوس بر پشته باده

نوی